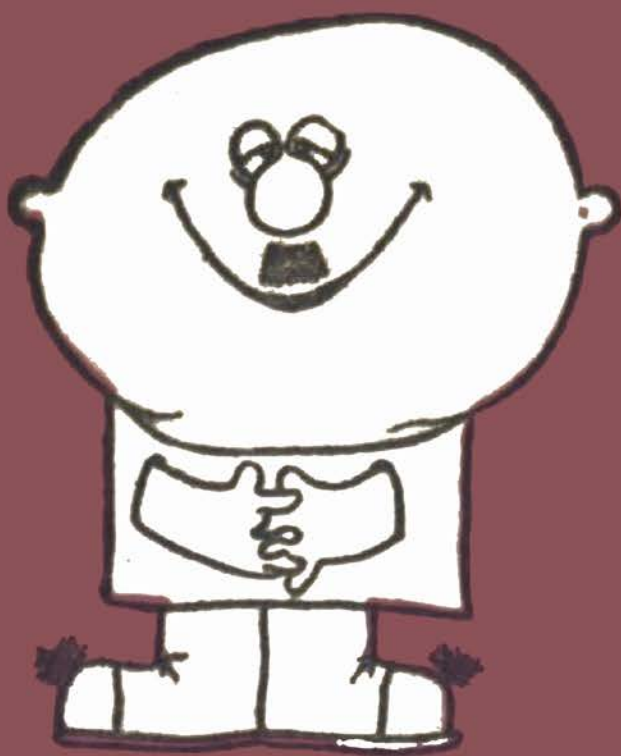


AZIZNESIN

شاهکار غزنی نسیب

بچه پای آفدزمان



ترجمه: رضا بهرام

دانشگاه انتفاک

بچه های آخر الزمان

شاهکار تربیتی و انتقادی

اثر : عزیز نسین

ترجمه : رضا همراه



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

اجازه شماره ۳۳ فرهنگ هنر

این کتاب
جایزه بهترین
داستانهای
جوانان را در
کنگره برلین
ربوده است.

مطالعه این کتاب نه تنها برای جوانان
و دانش آموزان بلکه برای اولیا و
مربیان آنها لازم و ضروری است .
عزیز نسین

مقدمه مترجم

« از این جهت می‌بخندم که نمیتوانم گریه کنم ،
« لرد بایرون ،

هنر «طنز» نویسی ...

« طنز » نویسی بدون شك مشكلترین رشته‌ی ادبی جهان است که کمتر نویسندگانی میتوانند در این راه موفقیت‌های شایانی کسب نمایند .

به همین جهت اینگونه نویسندگان در فرهنگ و ادبیات جدید ارج و مقامی والا دارند و هزل‌نویسان اگرچه آثار معدودی داشته باشند ملت هرگز آنها را فراموش نمی‌کند...
طنز نویس گرچه بظاهر مردم را می‌خنداند ولی در زیر این خنده‌ها با تازیانه انتقاد عیوب جامعه و یا شخص

را میکوبد: گاهی این کوبندگی بقدری شدید است که ملتی
را بهیجان می آورد...

در بعضی از کشورها از این سلاح برنده برای دفاع
از آزادی و حقوق ملت استفاده میشود.

کار طنزنویس درست شبیه عملیات يك « شمیست »
است... همانطور که يك دانشمند و محقق شیمی توی
لابراتوارش داروهای تلخ و سمی را باهم مخلوط می کند و
پس از مدت‌ها تجربه آنها را به محصولی شیرین تبدیل مینماید...
طنزنویس هم از اضطرابات مزاج درست می کند...

طنزنویس اشك چشمهایش را بصورت قهقهه درمیآورد
و بدیگران تحویل میدهد...

خنده تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است

کارم از گریه گذشته است باین میخندم...

چطور يك انسان هنگامی که داروی تلخی را بدهان

می‌گیرد و از شدت تلخی نمیتواند دوا را فرو ببرد آنرا به
زمین تف می‌کند؟! . طنزنویس هم که نمیتواند دردهای
اجتماعی را هضم کند و تحمل نماید. این (تلخی) ها را

بصورت آدم‌های کثیف .. زورگو .. دشمنان خلق. دیکتاتورها
تف می‌کند ..

هزل نویسان بزرگ با همین نیرو توانسته‌اند بادروغ
و تزویر و ریا و دو روئی مبارزه کنند و پیروز شوند .. با این
ترتیب طنز نویسی همیشه متضمن حقیقتی بزرگ و آشکار بوده
و خنده و اندیشه ، سرگرمی و تعمق ، در این رشته ادبی
پهلوی به پهلوی هم‌گام بر میدارند . و حتی تعمق و تفکر بر خنده
غلبه دارد و هر گاه يك اثر فکاهی احتیاج به تعمق و تفکر
نداشته باشد تا حد ابتذال و مسخره‌گی سقوط خواهد کرد.
در پیامی که عزیزنسن بمناسبت بیستمین سال نویسنده‌گی
خود انتشار داده نوشته است :

« در اینجا خنده و اندیشه پهلوی به پهلوی هزل نویسی
گام بر میدارد در اینجا تعمق و تفکر بر خنده غالب است .
و بهمین جهت است که طنز نویسان ترك به کارشان بار سالتی مهم
و جدی مینگرند . . . »

در ادبیات قدیم ایران نیز به چهره های درخشانی
بر میخوریم که با استعداد و نبوغشان هنر طنز نویسی را به حد -

کمال رسانیده‌اند . عبید زاکانی در لباس هزل کوبنده ترین انتقادات را با شجاعت و شهامت خاصی بیان کرده است . با کمال تأسف باید اقرار کنم که در ادبیات معاصر زمینه این هنر خالی است و بهمین جهت دست به دامان نویسندگان کشورهای دیگر میزنیم .

و از این نظر که دردهای اجتماعی همسایگان ما چیزی نظیر گرفتاریهای خود ماست و آنچه ما می‌خواهیم آنها هم همین مشکل را دارند مطالعه آنها برای ما هم مغتنم است . . همین انگیزه است که مرا در راه ترجمه و اشاعه داستانهای عزیز نسین و ادار ساخته و سعی میکنم با کوشش و سعی بسیار آثار بیشتری از این نویسنده برای مطالعه هموطنان عزیز ارائه کنم .

این استقبال بی نظیر برایم بهترین پاداش است و بمن اطمینان میدهد که راه دوستی برای انجام خدمت بشما خواننده عزیز انتخاب کرده‌ام . . .

سید رضا همراه

آشنائی کوتاهی با نویسنده ...

بچه یتیم نافش را خودش میپره!...

تا سال ۱۹۵۶ کمتر کسی در ترکیه عزیز نسین را میشناخت.. ولی امروزه تنها در کشور خودش بلکه در سرتاسر جهان شهرت و محبوبیت دارد و در همه جا از او بنام يك نویسنده بزرگ و نابغه جهان ادب نام میبرند . آثارش به ۲۱ زبان ترجمه میشود و میلیون ها خواننده دارد.. شهرت عزیز نسین از سال ۱۹۵۶ هنگامی که داستان (حمدی فیل) او برنده جایزه (شاخه طلا) گردید آغاز شد ..

بمنظور تجلیل و بزرگداشت طنز نویسان بزرگ هر سال مسابقه ای بین فکاهی نویسان جهان در یکی از کشورها ترتیب داده می شود . سال ۱۹۵۶ این مسابقه در ایتالیا بر

گزار شد (عزیز) برای اولین بار طعم موفقیت را چشید و چون بمزاقش خوش آمد سالهای بعد این (برد) را تکرار کرد .. و به ترتیب در مسابقات برلین و صوفیا و مسکو جوایز اول را با داستان‌های (جشن افتتاح کارخانه) و (نك سوراخ) که بنام (پخمه) ترجمه شده است و (موخوره) نصیب خود ساخت .

داستان بچه های آخر الزمان او نیز برنده بهترین داستان جوانان شناخته شده است .. این موفقیت‌های پی‌درپی برای يك نویسنده شرقی با همه مشکلات و عدم شرایط لازم برای ادامه کار خیلی بیشتر از آن است که بتوان تصور کرد. و لابد تعجب می‌کنید اگر بگوئیم خبر این موفقیت‌ها حتی در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون آن کشور منعکس نگردید!

عزیز نسین بسال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیا آمد . . دوران کودکی را خیلی به سختی گذراند پدرش دریکی از محلات اعیان‌نشین متصدی رفت و روب و نظافت بود بهمین جهت عزیز را بیکی از مدارس کودکان بی‌سرپرست فرستادند و هنگامی هم که دوره ابتدائی را تمام کرد دستجمعی آنها را

به دبیرستان نظام فرستادند ..

روح حساس عزیز در آن روزهای کودکی بقدری از تضادها و اختلافات زندگی مردم متأثر شد که هنوز هم نمیتواند خود را از تأثیر آن برکنار سازد . .

به‌همین دلیل بود که عزیز نتوانست خدمت خود را در ارتش دنبال کند و دوره تحصیلات عالی را در رشته راه و ساختمان پایان رسانید اما هرگز از این شغل و حرفه هم استفاده نکرد .. روح او طالب چیزهای دیگر بود .. میخواست از راهی برود که برای درمان دردهای اجتماع مؤثر باشد ... نویسندگی آنهم از راه طنز و هزل تنها راهی بود که عزیز میتوانست منظورش را عملی سازد ، اولین کارش را با مقالاتی تحت عنوان « نامه‌هایی از دهات . » شروع کرد . در این سلسله مقالات عزیز نسین از زبان يك دهاتی ساده لوح بشدت از کارهای دولت انتقاد میکرد . این انتقادات بقدری تند و آتشین بود که منجر به تعطیل نشریه و دستگیری عزیز نسین شد .

ولی مگر این مشکلات میتواند مانع فعالیت او شود؟

پس از خروج از زندان کارش را با امضاهای مستعار در سایر نشریات دنبال کرد .

سالهای زیادی نوشته‌های او زینت بخش روزنامه (آقشام) بود و بهترین آثارش را در سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ خلق کرده است .

عزیز نوآوری است پیشرو که وارث طنز نویسی ترکیه بشمار میرود . این نویسنده چیرمدست با ساده نویسی و پشتکار زیاد و درك عمیقی که لازمه هزل نویسی است داستانهایش را با سبکی جدید و محتویاتی متنوع عرضه می کند .

دید سالم و روشنی که دارد امکان وسیعی برای او بوجود آورده و موجب شده است با اینکه زیاد مینویسد هرگز تکرار مکررات نباشد .

۳۵ سال است عزیز چیز میتو یسد در این مدت نویسندگان بزرگی مانند اکرم - عثمان جمال - رشاد نوری - محمود سر، در آسمان ادب ترکیه درخشیدند اما هیچکدامشان (عزیز) نشدند .

عزیز زبان فرسوده ادبی را که دست و پا گیر بود

کنار گذاشت و زبان ساده مردم را برگزید و از منبع سرشار ادبیات ملی هم غفلت نکرد . . .

همین دو حسن بزرگ بود که موجب شد در چهار مسابقه بین‌المللی و بین ۷۵ کشور جهان مقام‌های اول را بدست آورد.. اکنون هم با اینکه سنش بالا رفته ولی همچنان با پشتکار و علاقه فراوانی مینویسد . نه تنها زمان و داستان بلکه شعر . انکندت . نمایشنامه . چرت و پرت ! . هر چه به زبانش بیاید .

در این راه لطمه فراوان دیده و بارها به زندان افتاده اما باز هم مینویسد !..

هنگامی که در مسابقه (صوفیا) رتبه اول شد و موفق به اخذ مدال (خارپشت) طلائی گردید به عنوان گلایه از دوستان و همشهریانش داستانی نوشت بنام (بیجه یتیم نافش را خودش میبرد) و بد نیست شما هم خلاصه‌ای از آن را مطالعه فرمائید..

« ملا نصرالدین يك روز در بیابان حالش بهم میخورد گمان میکند موقع مرگش رسیده !.. روی زمین دراز میکشد

و منتظر میماند تا دوستانش بیایند و جنازه او را ببرند ! ..
 اما هر چه انتظار می کشد کسی بسراغش نمی آید ! .. از
 جایش بلند میشود به خانه اش میرود و به زنش می گوید :
 فلان فلان شده . من مرده ام و توی بیابان در فلان
 نقطه افتاده ام ! اگر ناشب نیائید جنازه ام را نبرید گرگ ها
 جسد مرا میخورند ! .

بعد از گفتن این حرفها دوباره میرود توی بیابان
 سر جایش میخوابد ! .. زن ملا شروع به گریه وزاری میکنند ..
 و میرود پیش همسایه ها و با التماس می گوید :

- جسد شوهرم توی بیابان مانده ..

همسایه ها میپرسند :

- کی آمد مردنش را خبر داد ؟ ..

زن ملا جواب میدهد :

- بیچاره شوهر غریب من چه کسی را دارد بیاید خبر

مرگش را بدهد ! .. خودش آمد خبر داد و برگشت سر جایش ! ..

این داستان درست شرح حال عزیز نسین و امثال اوست ..

این بیچاره‌ها کسی را ندارند که حتی خبر مرگشان را به
دوستان برساند بقول معروف :

« بچه یتیم نافتش را خودش میبیره !.. » ولی تاریخ و

ملت‌ها تلافی خواهند کرد.

يك مقدمه لازم و کوتاه و
بعد شروع اصل داستان كه
مدتها شمارا سرگرم ميكند
واز خنده روده بر ميشويد!

در شماره اول اکتبر ۱۹۶۶ روزنامه (بنی استانبول)
این تیتراژ با حروف درشت در صفحه اول چاپ شده بود .

اگر مجازات را در اختیار بچه ها بگذارند ...

اصل خبر این بود ، در یکی از مدارس ابتدائی معلم
کلاس دوم برای درس انشاء این موضوع را به شاگردانش داده:
« اگر شما پدر باشید و پدرتان بچه شما باشد وقتی کار
خلافی از او سر بزند چگونه مجازاتش میکنید ؟ . . . »
بیشتر بچه ها باین سؤال جواب های جالبی داده اند که

دلیل تربیت خانوادگی آنهاست و نشان می‌دهد که در خانواده‌های مختلف از نظر تربیت و ثروت با بچه‌ها چگونه رفتار میشود ... از مجموع این سؤالات چنین استنباط میشود که مجازات بچه‌ها در خانه سنگین است و همین عدم تعادل جرم با مجازات، انعکاس و اثر نامطلوبی در روح آنها می‌گذارد و مسلماً در زندگی آینده آنها اثر عمیقی دارد .

یکی از بچه‌ها با کمال سادگی این جملات را نوشته

بود :

« آن را سوار يك اسب چلاقی میکنم : رویش راهم
 بایك چادری میپوشانم . روی چادر يك چاقو آویزان میکنم
 تا وقتی اسب لنک لنکان راه میرود نوك چاقو بسر بابام
 بخورد و عقلش سر جایش بیاید !... »

دختر بچه‌ای که نا مادری داشت نوشته بود: « گردش

نمیرمش !... »

پسر يك شیر فروش نوشته بود : « نوی طویاه حبش

میکنم ... »

رو بهمرفته بچه‌هایی که در خانواده‌های بی‌سواد و

روشنفکر زندگی میکردند مجازات‌هایی سبک و ساده برای پدرشان تعیین کرده بودند ولی بچه‌های فقیر مجازات‌های خشن و بیرحمانه در نظر گرفته بودند، این خبر روزنامه‌های خیلی در خانواده‌ها اثر کرد.. هفته‌ها، بلکه ماه‌ها پدر و مادرها و حتی مدیرها و معلم‌های مدارس در اطراف آن بحث گفت و گو میکردند...

یکی از پیشقدمان تربیتی و فرهنگی بفکر افتاد تا از نظریه بچه‌ها در مورد یک پدر و مادر خوب و ایده‌آل استفاده نماید. بهمین جهت سؤالی باین مضمون طرح کرد:

« آیا از پدر و مادرتان راضی هستید؟ و اگر راضی نیستید بنظر شما یک پدر و مادر ایده‌آل باید دارای چه صفات و خصوصیات باشد؟ »

و این سؤال را بین تمام شاگردان مدارس ابتدائی بمسابقه گذاشت.

از ۳۵۰۰ جواب که باین مسابقه رسید ۲۳۵۰ نفر جواب داده بودند پدر و مادرشان را خیلی دوست دارند ولی در آنها تمام صفات والدین ایده‌آل وجود ندارد. فقط ۱۵۰

نفر گفته بودند که بین والدین خودشان و پدر و مادر ایده‌آل
فرقی نمی‌بینند ...

درباره صفات پدر و مادر ایده‌آل پس از اینکه جوابها
بدقت بررسی شد نتیجه بدست آمد :

۱ - والدین ایده‌آل علاوه از وظیفه پدری و مادری
باید دوست و رفیق بچه‌هاشون باشند ...

از این ۳۵۰۰ بچه فقط ۱۵۷۰ نفر آنها باوالدینشان
روابط دوستانه داشتند بقیه خودرا نسبت به پدر و مادرشان
غریبه میدانستند و جرئت نمی‌کردند اسرار خود را به آنها
بگویند .

۲ - پدر و مادر ایده‌آل باید صاحب اعصاب سالم و
قوی باشند ...

شاید تعجب کنید که از این تعداد فقط ۷۸۰ نفر
از خرابی اعصاب مادرشان شکایت نکرده بودند بقیه از غرو
غره‌ای دائم ، و دعوای او دل پر خونی داشتند و نوشته‌اند
هیچ چیز بدتر از صورت اخموی مادر و پدر نیست .

۳ - پدر و مادر ایده‌آل باید خوشگل و خوش لباس

باشند . . .

تمام دختر بچه‌ها وعده‌ای از پسر بچه‌ها در مورد نباس پوشیدن مادرانشان و خوشگلی آنها نظر داده و مخصوصاً نظافت والدینشان را شرط اصلی پدر و مادر خوب دانسته بودند .

۴ - عقل و هوش و زکات و معتاد نبودن به الکل و سیگار هم جزء صفاتی است که عده زیادی از بچه‌ها به آن اشاره کرده بودند ..

بک حقیقت

خواننده عزیز دختر و پسر كوچك شما هم مسلماً افکاری شبیه بهمین دارند . ممکن است شما هم فاقد صفات يك پدر و مادر ایده آل باشید . چه بسا شما هم جزء آن دسته از پدر و مادرهایی باشید که فرزندان از حرکات و رفتار شما دلخور است .

تنها این اطمینان که فرزندان شما را دوست دارد کافی نیست دوست داشتن پدر و مادر يك غریزه طبیعی است که حتی در حیوانات هم باکم و بیش اختلاف وجود دارد به آمار

بالا نگاه کنید از ۳۵۰۰ نفر که بمسابقه جواب داده‌اند فقط ۱۵۰ نفر، از والدین خود کاملاً راضی بوده‌اند.

آیا شما نمیخواهید درباره این مسئله فکر کنید و ببینید در خود شما چه نواقصی هست و چه کسرهائی دارید؟ ..
بہتر نیست اعصاب خودتان را بیشتر کنترل کنید و با فرزندتان صمیمانه‌تر رفتار نمائید؟

مخصوصاً موقعیکه بچه شما برای حل کردن مسائل درسی اش از شما کمک میخواهد آیا قادر هستید خستگی‌های روزانه و ناراحتی‌های زندگی را فراموش کنید و دوستانه با مهربانی جوابش را بدهید؟

فراموش نکنید بچه‌ی شما احتیاج به محبت دارد، چه کسی بہتر از شما میتواند این محبت را باو هدیه کند؟ ..

شما دنیای پر ارزش بچه هاتون هستید، همیشه لباس تمیز بپوشید که بچه، شما را زیبا و تمیز ببیند ..

مادرها هرگز توی منزل باموی شانه زده و لباس کثیف و جوراب افتاده پیش بچه‌ها راه نروید. با بچه خود مثل یک دوست، رفیق و صمیمی رفتار کنید. هرگز خودتان را پیش

بچه‌ها خیلی جدی نگیرید و بدعناق نباشید . این رفتار شما باعث میشود نشاط و شادایی در روح و قلب بچه برای همیشه خاموش شود .

این زمان گرچه ظاهراً بصورت داستان نوشته شده ولی درس‌هاییست مربوط باین صفات بدو صفات خوب . نه تنها برای بچه‌ها شادی آفرین است ، بلکه برای بزرگترها ، پدر و مادرها . معلم‌ها . و علاقمندان به خانه و خانواده خاطرات شیرینی است سرگرم کننده و آموزنده . .

خودتان بخوانید .. به بچه‌ها هم سفارش کنید بخوانند خوب‌هایش را قبول کنید و بد‌هایش را دور بریزید که گفته‌اند « ادب از که آموختی از بی‌ادبان ... »

اولین نامه

آنکارا ۱۲ اکتبر - ۱۹۶۶

برادرم احمد اگر بیادت باشد وقتی میخواستم از
استانبول حرکت کنم گفتم « مرتباً برای شما نامه مینویسم.»
ولی شما بمن اعتماد نکردی و جواب دادی :

« توی آنکارا رفقای جدیدی پیدا میکنی و ما را
فراموش میکنی، می بینی قراموشت نکرده ام و سر قولم ایستاده ام.
اگر نامه ام کمی تأخیر کرده بعلت گرفتاریهای مسافرت است.
چند روزی گرفتار تهیه منزل بودیم و دوسه روز هم طول
کشید تا در یکی از مدرسه های اینجا نام نویسی کردم.

بمحض اینکه خیالم راحت شد اولین کارم این بود
که برای شما نامه بنویسم خدا شاهد است که هیچ دلم نمیخواست

از شما جدا بشوم . هر چه باشد چهار سال با شماها همکلاس بودم و با هم انس گرفته بودیم .

ولی پدرم که به آنکارا منتقل شد ، مجبور شدم آن محیط گرم و دوستانه را ترك کنم .. موقعیکه در استانبول بودم بشما گفتم که دوستان نزدیک پدرم کار خوبی برای او در آنکارا پیدا کرده اند .

پدرم با سه نفر از دوستان قدیمی یش در يك شرکت بازرگانی با هم کار میکنند هر سه تا هم در يك آپارتمان می نشینیم . آنها هم هر کدام چندتا بچه دارند و بهمرفته ما ۹ تا بچه در يك آپارتمان زندگی میکنیم پنج تامون بيك مدرسه میریم من و دوتا از این بچه ها در يك کلاس هستیم . برادرم متین هم رفقای جدیدی پیدا کرده اگر یادت باشد قرار شد تمام حوادث خوب و بدی را که برایمان اتفاق می افتد برای هم بنویسم . هنوز تازه از راه رسیدم و چیز تازه ای برایم پیش نیامده ولی مسلماً هفته های بعد در این شهر بزرگ حوادث جالب و مهمی پیدا خواهم کرد و برایت مینویسم .

امیدوارم شما هم روی حرف خودتان ایستاده باشید.
جواب مرا خیلی فوری بفرستید از کارهای مهم حوادث جالبی
که بعد از رفتن من اتفاق افتاده مفصل برآیم بنویس دوستان
مدرسه‌ای استانبول را فراموش نکرده‌ام . از قول من همه
را سلام برسان موفقیت همه شما را خواهانم و منتظر جواب
شما هستم دوست همکلاسی تو « زینب یا لکر » .

هرچی نا حالا یاد گرفتین فراموش کنین ! ..

استانبول ۱۷ اکتبر ۱۹۶۶

دوست عزیزم زینب . نامهات که بدستم رسید خیلی خوشحال شدم . زنده باشی که رفقا را فراموش نکرده‌ای .. حق هم همین بود . وقتی از اینجا رفتی خیلی‌ها میگفتن «فلانی رفت دیگه پشت سرش هم نیگا نمیکند .» مخصوصاً چون دیر نامه نوشتی بیشتر بچه‌ها بمن متلک میگفتن ، و حالا من با سر بلندی میتونم توی صورتشان نگاه کنم ..

نامه ترا سر کلاس برای همه خواندم . تمام رفقا خوشحال شدند و گفتند از طرف ما بهش سلام برسان .

منم روی حرف خودم واستادم . اینجا هر اتفاقی که رخ بده برات مینویسم .. چندروز بعد از رفتن تو حادثه‌ای اتفاق افتاد که همه‌مارا ناراحت کرد . معلم ما بیک شهرستان دیگری

منتقل شد ، یادت هست که چه آدم مهربان و نازنینی بود .
 همه بچه‌ها از شنیدن این خبر ناراحت شدند . روزی که
 از ما خدا حافظی میکرد خیلی سعی کردم اشکم جاری نشه ..
 ولی وقتی از کلاس بیرون آمد و با دست موهایم را نوازش
 داد نتونستم خودمو نگه دارم و صدای بلند گریه کردم ..
 اونم گریه کرد و دو سه قطره اشک از گوشه چشمهایش پائین
 غلطید ...

معلم جدید ما مرد بود اولین جلسه‌ای که آمد سر
 کلاس برای اینکه زهرچشمی از ما بگیره و خودی نشون
 بده تمام بچه‌ها را یکی یکی صدا کرد جلو « تخته » و از
 هر کس سؤالاتی کرد . ولی جواب‌های هیچکدام ما را
 نپسندید و با ژست مخصوصی که یکعالم اظهار تأسف و تأثر
 از سرو صورتش مینمایید ! گفت :

« حیف از این عمری که تلف کردین ! . پس این مدت
 شماها چیکار میکردین ؟ « دمیر » را که میشناسی ؟ اون از
 بهترین شاگردهای دنیاس ! و هرچی تو کتابهای مانوشته « فوت
 آب » از حرف معلم جدید خیلی ناراحت شد . بلند شد و گفت :

« آقا من يك نقطه هم اشتباه ندارم . » اما معلم با دست بهش اشاره کرد بنشینه و گفت « این درس خواندن نیس. شما يك چیزی طوطی وار یاد گرفتین! این فایده نداره !. » بچه‌ها ناراحت شدند . فقط تبیل‌ها خوشحال بودند.

چون معلم گفته بود « هیچکدام چیزی بلد نیستین . » دمیر نتونست خودشونکه داره و گفت « آقا معلم اتفاقاً من خیلی خوب درسم را فهمیدم و طوطی وار نیس . » معلم خنده تمسخر آمیزی کرد : « از جوابهائی که دادی معلومه! . » بعد توی اطاق کمی قدم زد انگار توی فکرش نقشه میکشید .. بچه‌ها نفسهارا حبس کرده و منتظر بودند ببینند عاقبت اینکار بکجا میکشه . . .

آقا معلم یکدفعه ایستاد . روشو کرد به بچه‌ها و با صدای بلندی گفت : « بچه‌ها اولین کاری که میکنید اینه که هرچی تا حالا یاد گرفتید فراموش کنید . و از نو یاد بگیرید ! . فهمیدید ؟ . »

دمیر انگشتش را بلند کرد و از جاش بلند شد: « آقا معلم ما هرچی تو کتاب نوشته یاد گرفتیم چطور اینار فراموش

کنیم و از نو یاد بگیریم؟»

معلم خیلی عصبانی شد و بسرش داد زد، «گفتم این یاد گرفتن غلط بوده باید اونارو فراموش کنین و از نو یاد بگیرید این همین والسلام .. فضولی را هم دوست ندارم!»

ساعت اول با این حرفها گذشت! زنگ تفریح بچه‌ها دو قسمت شدند یک‌عده طرفدار معلم قدیمی بودند. یک‌عده طرفدار معلم جدید .. حقیقت را بخواهی من وسط موندم. این عمل معلم جدید بنفع بچه‌های تنبل کلاس بود وقتی جواب سوالی را اشتباه میدادند میگفتند: «معلم سابق اینجور گفته!»

معلم جدید هم جواب میداد. «مگه من نگفتم قدیمی‌ها را فراموش کنین ...»

نمیدانم برات پیش آمده فراموش کردن هر چیزی خیلی مشکلتر از یاد گرفتن اونه .. برای شاگردهای زرنک هم این موضوع اسباب دردسر بزرگی شده بود، یکروز مدیر مدرسه آمد سر کلاس ... درس تاریخ داشتم ... مدیر خواست ببیند ماجای یسار گرفتیم دمیر را خواست پای نخته و پرسید:

سلطان سلیم درچه سالی بسلطنت رسید ؟ .
دمیر جواب نداد . مدیر سؤال کرد : « صنعت چاپ را
کی اختراع کرد ؟

دمیر بازهم ساکت بود . مدیر چون دمیر را میشناخت
ومیدانست جزء شاگردهای زرنگ و درس خوان است پرسید :
چرا جواب نمیدی ؟

- چون فراموش کردم نمیتونم جواب بدم . مدیر خیلی
تعجب کرد و پرسید : « امریکا را کی کشف کرد ؟ »
- فراموش کردم آقا ! ..

- سناس .. فراموش کردم کدومه ؟ .

- فراموش کردم آقا .

مدیر که خیلی عصبانی شده بود داد زد : « هرزه‌ماری
بلدی بگو . . . »

دمیر با خونسردی جواب داد . سابق همه‌شو میدونستم .

اما حالا فراموش کردم . «

- چرا ؟ .

- آقای معلم فرمودند هرچی تا حالا یاد گرفتیم

فراموش کنین .

آقای مدیر مرا صدا کرد پای تخته ، .. از منم هرچی پرسید همون جواب را دادم . « فراموش کردم آقا . »
مدیر از بالای عینکش نگاه می‌کرد چیزی نگفت و از کلاس رفت بیرون . معلم درس را شروع کرد: کجا بودیم؟ سلطان سلیم کارهای بزرگی انجام داد . « یکساعت تمام همون چیزهائی را که ما قبلا یاد گرفته بودیم برامون شرح داد. و ما هر چه فکر می‌کردیم نمیدونستیم چطور چیزهائی را که قبلا یاد گرفتیم فراموش کنیم و فرمایشات آقای معلم را یاد بگیریم ! .

زنک تفریح بچه‌ها اطراف من و دمیر جمع شدند و گفتند ، « خوب کاری کردین اینجور جواب دادین .. » البته من حقیقت را از بچه‌ها مخفی کردم ولی راستش جواب سؤال‌های آقای مدیر را نمیدونستم و حقیقتاً فراموش کرده بودم چون حافظه من زیاد خوب نیست و با این دستور معلم جدید حافظه‌ام کاملا خراب شده . و همین موضوع بلائی سر من آورد که آخر عمرم فراموش نمی‌کنم. جات خالی

بود تماشا کنی و از خنده روده بر بشی !..
 شب یکشنبه گذشته بمناسبت آغاز سال تحصیلی توی
 مدرسه جشن داشتیم. برنامه این جشن را از خیلی پیش ترتیب
 داده بودند. چند نفر موزیک میزدند یک نفر آواز میخواند.
 منم قرار بود شعری را که خودم ساختمام برای اولیای
 شاگردان بخوانم.

موضوع شعر را از کتاب فارسی کلاس سوم که در زمان
 معلم قدیم میخواندیم گرفته بودم، راجع بگوسفند و استفاده
 هائی که بشر از این حیوان نجیب میکند بود. شیرش را
 می نوشیم. از دنبه اش روغن درست میکنیم. گوشتش را
 میخوریم. از پشم او لباس درست میکنیم و از پوستش کفش
 میدوزیم و حتی از استخوان و فضولات (پشکل) او هم
 استفاده می کنیم.

شعر من این بود :

گوسفند ای زنك پا تاسر	قابل مصرف ابناء بشر
گوشت هست خوراك انسان	شیر تو مایه رشدتن و جان
پشم تو میشود انواع قماش	دنبهات روغن توی هر آش

ازپشکل‌های توشد ملك آباد باغ و بوستان بدهد میوه زیاد
این شعر را داده بودم معلم قدیم خوانده بود و خیلی
هم خوشش آمده بود . منم مدتی زحمت کشیده و شعر را
حسابی حفظ کرده بودم .

اما موقع جشن که او از اینجا رفت و معلم جدید آمد
برنامه جشن هم تغییر کرد . معلم جدید بمن گفت :

« شعرت را بخوان ببینم چیه ؟ . »

شعر را خواندم . گذشته از اینکه نپسندیدم مسخره هم
کرد و گفت :

« این چه شعری به ؟ مکه من نکفتم قدیمی هارا بگذارید
کنار ! . » شعری را که توی کتاب فارسی جدید درباره « وطن »
بود نشون داد و گفت :

« اینو از حفظ کن بخون .. خیلی بهتره . »

برای من فرقی نمیکرد ، فقط اشکال کار این بود که
وقت کافی نداشتم تا شعر « وطن » را کاملا حفظ کنم . اونم
شعری باین مشکلی را . معلم کتاب را خودش وا کرد و شعر
را برای من خواند :

ای وطن.. ای بقدایت سروجان . تا ابد زنده و جاوید بمان
 نام تو و خاطره ها آرد یاد همه از خوبی تو سرخوش رساد

.

این شعر خیلی هم طولانی بود در حدود سی و چهل بیت
 میشد معلم ، موقع خواندن شعر مخصوصاً صداشوبالاوپائین
 میبرد وزیر چشمی بمن نگاه میکرد یعنی توهم باید مثل من
 بخوانی .

اونشب تا صبح نخوابیدم . سی چهل بار این شعر را همانطور
 که آقای معلم گفته بود پیش خودم تمرین کردم فردا که
 بمدرسه آمدم معلم گفت :

– قبل از اینکه بروی روی صحنه اینجا بخوان ببینم یاد

گرفتی !

خوندم . ولی نپسندید و با حرکت سروتکان دادن لبهایش
 گفت : « نشد ، یکبار دیگر خودش شعر را از اول تا آخر برایم
 خواند و گفت : « اینجور بخون ها . »

دفعه دوم هم خواندم مرا پسند نکرد و گفت :

پسر جان . تو مثل آدمی که توی کوچه از عا برین آدرس

سؤال میکند شعر میخوانی اینکه درست نیس . صداتو بالا
بیر . پائین بیار . . . بلرزان ! . بعضی وقتها ملایم باش ..
بعضی جاها مثل شیرغرش کن ! . یکوقت دست چپت را روی
کمرت بگذار ومشت راستت را بیار بالا و توی هوا حرکت
بده ! . . در آخر مصرعها صداتو بکش ! ومحکم پاتو بزن
زمین ! . مثل اینکه سردشمن راله میکنی ! .

من سعی کردم دستورات معلم را مو بمو اجرا کنم ،
یکدستم را زدم بکمرم و مشتم را بردم بالا و هرچی قدرت
داشتم توی گلووم جمع کردم وشروع بخواندن نمودم .

شعر خواندنم را پسندید، ولی پازدنم را قبول نداشت و

میکفت : «محکمتر پلبزون !»

هرچی محکمتر پامو میزدم زمین بازم پسند نمیکرد .

آخرش عصبانی شد چنان محکم پاشو زد بزمین که پنجرهها

بصدا درآمد :

— ابنجور بزن پسر .

گفتم :

آقای معلم شما حداقل صدکیلو وزن دارین من همش

چهل و دو کیلو هستم!.

از این حرف معلم ما بیشتر عصبانی شد و داد زد :

– به وزن نیس . آدم باید «جوهر» خودشو داشته باشد!.

و برای اینکه «جوهر» خودشونشون بدهد پاشو بلند

کرد و محکمتر از همیشه زد زمین .

کف اتاق درس ما تخته است . تخته هاش هم پوسیده و

قدیمی به وقتی آقا معلم محکم زد روی تخته ها . شکستند و

پای آقا معلم رفت لای درز تخته گیر کرد ! کلاس چهارم که

زیر اطاق ماس بقدری از این سروصدا وحشت کرده بودند که

معلمشان و چندتا از بچه دویدند بالا و پرسیدند :

«چه خبره ؟ چی شده ؟ .»

معلم ما در حالیکه چلاق چلاق از کلاس میرفت بیرون

گفت :

– چیزی نیس! . داشتم به بچه ها شعر خواندن یاد میدادم !

وقتی معلم رفت دیدم منم نمیتونم درست راه برم . بسکه

پامو محکم بزمین زده بودم خون توی گوشت و پوست پام

مرده بود و نمیتونستم پامو بگذارم زمین !! .

بالاخره باهمان پای لنگ و روح و قلب پر از هیجان رقتم

روی صحنه . اگر راستش را بخواهید خودم نرفتم بلکه رفقا
«هولم» دادند تو ! . .

. سالن از جمعیت موج میزد . پدر و مادر بیشتر بیچه ها آمده
بودند معلم ماتوی «جاسوفلوری» نشسته و مراقب بود که اگر
اشتباه کنم یواشکی بهم بگه .

وقتی آمدم جلوی سن و به تماشاچیان تعظیم کردم ،
جمعیت یکباره شروع به کفزدن کرد . بقدری دچار هیجان
شده بودم که مدتی بهمان حال موندم ! بعد هم که سرم را بلند
کردم متوجه شدم شعر وطن را که قرار بود بخوانم یادم رفته ! ..
و شعر گوسفند مثل ستاره روشن و درخشانی جلوی چشمم
مجسم میشد .

عوض اینکه «قدیمی» ها را فراموش کنم «جدیدی» ها را
فراموش کرده بودم ! .

حالا خودتان وضع اون موقع مرا پیش نظر مجسم کنید .
من توی صحنه ایستاده بودم و بمردم نگاه میکردم ! جمعیت
هم چشم به قد و بالای من دوخته بود ! .

خوب شد معلم به دادم رسید و از توی جاسوفلوری گفت:

«وطن ...» من باحرارت و هیجان زیادی داد کشیدم: «وطن»
.. ولی بازم شعرش یادم نیامد !.

پیش خودم گفتم «یکدفعه دیگر کلمه «وطن» را تکرار
کنم شاید شعرش یادم بیاد.» اما بیفایده بود جمعیت شروع
به کفزدن کرد.

این دفعه بیشتر خودم را گم کردم. نمیدانستم جمعیت
برای چی کف میزنه! صدای معلم را شنیدم که میگفت:
«ای وطن ..»

منم عیناً تکرار کردم «ای وطن». دفعه دوم وسوم و
چهارم هم کلمه «ای وطن» را گفتم ولی بقیه اش یادم نیامد!
معلم بلندتر از حد معمول گفت:

«احمق بمن گوش بده.»

من بی اختیار جواب دادم:

«گوشم باشماس !!.»

جمعیت صدای بلند خندیدند، و معلم آهسته گفت:

«ای وطن. ای بفدایت سروجان.»

یکدفعه تمام شعر یادم آمد، با اطمینان زیادی شعر

را شروع کردم . «ای وطن . ای بفدایت سروجان . «
 چنان پامو محکم زدم زمین که یکی از میخ‌های
 کف سن رفت توی پام ! و بدنبال کلمه «سروجان» يك «آخ»
 محکمی از ته دل کشیدم !

صدای خنده جمعیت به آسمان رفت ولی من کم مونده
 بود گریه کنم ...

دوتا چشم داشتم دوتا هم فرض کرده بودم و به معلم مان
 توی جاسوفلوری خیره شده بودم تا ببینم چی میگه . معلم
 ایندفعه فریاد کرد :

«تا ابد زنده و جاوید بمان ...»

من فوراً حرف را ازدهانش گرفتم و گفتم .

«تا ابد زنده ... زنده ... زنده ...»

عین صفحه گرامافونی که سوزنش گیر کرده باشد ،
 با صدای حزن آوری این کلمه را تکرار میکردم « .. زنده
 ... زنده ...»

معلم توجاسوفلوری دندان قروچه کرد و گفت :
 « مصرع دوم را بخوان ... نام تو خاطره ها آرد باد ...»

من فوراً گفتم :

«نام تو خاطره ها آر دیاد ...»

ویک مصرع از شعر گو سفند به زبانم آمدو بدنبال این
مصرع داد کشیدم .

«شده از پشکل تو ملک آباد .۱.»

سالن از خنده و دست زدن مردم بلرزه افتاد و یکنفر
از لای پرده دامن کت مرا گرفت و کشید پشت صحنه ..

معلم ما مثل ببر تیر خورده ب سرم داد زد :

- احمق این چه دسته گلی بود آب دادی ؟ .

- من تقصیر دارم هر کاری کردم گذشته را فراموش
کنم ! .. نشد !! ...

معلم هم که حس کرده بود حرفش منطقی نیس دیگه چیزی
نکفت هر دو تائی لنگ لنگان راه افتادیم و رفتیم ...

شب توی خونه پدرم گفتم :

- پسر تو چه هنر هائی داشتی و من نمیدونستم ! .. مردم
از خنده غش کرده بودند !

مادرم گفتم :

– از بسکه خندیدیم چشمهامون پراز اشك شد. چیزی
نمانده بود دلم درد بگیره !

فهمیدم که جمعیت سالن چه اشتباهی کردند ... اون
ها به خیالشان برنامه اینجوری یه .. نمیدونستند من بیچاره
چه وضعی داشتم ! ..

بعله زینب جان چند روزی را با این سر و صدا ها
گذرانیدیم ..

امیدوارم همانطور که قول داده‌ای جواب نامه‌ام را
زود بدهی و هرچه اتفاق می‌افتد برای من بنویسی .

موفقیت ترا طالبیم

دوست همکلاسی تو - احمد تار بای

تمام پدرها اولن !..

آنکارا ۲۲ اکتبر ۱۹۶۶

دوست عزیزم احمد

از جوابی که برایم فرستاده‌ای خیلی متشکرم .. خواهش
میکنم همیشه برایم اینطور نامه‌های طولانی بنویس .. منم
هر اتفاقی بیفته برایت مینویسم ..

تمام مدتی که نامه‌ات را میخواندم قیافه مهر بانم جلوی
چشم بود ... آن لحظه‌ای را که در جلوی صحنه ایستاده بودی
و شعرها یادت رفته بود پیش خودم مجسم کردم. اینقدر خندیدم
که نگو ! ..

حالا منم داستانی از اینجا برایت تعریف میکنم که
دست کمی از واقعه «مدرسه» به شما ندارد ...

در اینجا ما در يك آپارتمان چهار طبقه زندگی میکنیم

توی سه طبقه دیگر این ساختمان همکاران پدرم نشسته‌اند..
این همکاران پدرم از بچگی باهم دوست و صمیمی بوده‌اند
و توی يك مدرسه درس میخوانده‌اند .

پشت آپارتمان ما يك باغچه بزرگی هست که بهمه چیز
شبهات دارد جز به باغچه! . از گل و درخت در اونجا اثری نیس
بهمین جهت ما خوشحالتتر هستیم و عصرها بدون اینکه کسی
مزاحم ما باشد آزادانه در آنجا بازی میکنیم و از زندگی
با باهامون تعریف می‌کنیم ...

بیشتر وقتها هم این صحبت‌های ما بسر و صدا و اوقات
تلخی منتهی میشه . چون همه‌ی بچه‌ها اصرار دارند ثابت
کنند پدرشان از پدر دیگران قوی‌تره ! .

برادر من متین را که توی کلاس سوم بود لابد میشناسی؟
اون از همه متعصب‌تر است... چندروز پیش که این بحث دوباره
شروع شده بود متین داد کشید :

پدر من از پدر همه تون زرنگ‌تره ... توی مدرسه
هم که بودن پدر من همیشه نفر اول میشد ...

پسریکی از همکارهای پدرم شكلك متین را در آورد

و صدای مخصوص از دهانش خارج کرد: « زرت ا. »
متین بقدری عصبانی شد که حد نداشت یقه پسر را
گرفت :

- تو که آدم نیستی ! . برو از بابات پیرس ..
یکی از همکلاسی های من که دختر موبورو کوتاه قدی به
جلویشان را گرفت و گفت .

- بیخودی دعوا نکنین پدر من همیشه توی مدرسه شاگرد
اول بوده ...

متین تلافی پسر را سر همکلاسی من در آورد و
مسخره اش کرد ،

- نه .. بابا ! . دروغ نکمی ؟
- دروغگو خودتی .. پدر من در عمرش هیچوقت شاگرد
دوم نشده .. همیشه شاگرد اول بوده .. فهمیدی یا نه ؟ .
متین باز هم باخونسردی گفت :

تو تقصیر نداری ، بابات يك چیزی گفته تو هم باور
کردی ! . شاگرد اول پدر من بوده . نه بابای تو !
دختره با عصبانیت داد کشید :

- پدر من هیچوقت اجازه نمیده کسی ازش جلو

بیفته ! •

متین روشو کرد بمن :

- اینطور نیست خواهر ؟ مکه پدرمان همیشه اول

نمیشده ؟ • مکه همیشه نمیکه : «من اول نفر بودم ؟»

نمیدانستم چه جوابی بهشون بدم • طرف هرکی را

میگرفتم دیگری ناراحت میشد • برای اینکه دعوا را بخوابانم

گفتم :

- ول کنین • هرکس هر جور دلش میخواد فکر کنه •

داشت قضیه تمام میشد که پسریکی دیگه از همکار-

های پدرم خودش را قاطی صحبت کرد :

- همه تون ول معطلین • نه پدر تو اول بوده نه مال

اون • اول نفر کلاسها پدر من بود •

متین بامسخره گفت :

- پیشت ! • پدرت قمپز در کرده •

- پدر خودت «قمپز» در کرده •

- آخه از کجا میدونی ؟ •

– مثل روز روشنه که پدرمن شاگرد اول بوده ••
 بگومگوی شدیدی بین آنها در گرفت •• و چیزی
 نمازده بود دعواشان بشه •••

متین با اون قد کوتاهش میخواست بپره سر اون پسر ••
 دستشو گرفتم و کشیدم کنار • شروع به گریه کرد • اورا
 کشان کشان بردم پیش مادرم • متین بمادرم گفت :
 «پدرم شاگرد اول نبوده ؟ قمپز در کرده ؟ ••»
 مادرم عصبانی شد و بسرش داد زد.

– این چه جور حرف زدنی یه بچه ؟ الان توی دهن
 فلفل میزیزم •

متین چیزی نگفت • برای اینکه آرامش کنم گفتم:
 – پدر ما اصلا با پدر اونا همکلاس نبوده •
 متین با گریه جواب داد:

– اونا خودشون میگفتن ! •

ممکنه توی يك کلاس بودن ••• اما مدرسه شان

جدا بوده ••

متین زیر بار نرفت و گفت :

- پدرم میگه باهم توی يك کلاس بودن . . .
 شب موقع شام از پدرم پرسیدم :
 - شما با رفقاتان توی يك کلاس بودین ؟
 - بله دخترم . هر چهار تا توی يك کلاس بودیم . پنج
 سال تمام همه روی يك نیمکت می نشستیم . . .
 چون مادرم به برادرم گفته بود فلفل تودهننت میریزم !
 جرأت نکردم ازش چیز دیگه ای بپرسم . ولی این سؤال توی
 مغزم سنگینی میکرد و میبایست این گره را باز کنم .
 فردا توی مدرسه از بچه یکی از رفقای پدرم پرسیدم :
 - پدر تو کلاس هارا چه جوری رفت بالا ؟
 - پدر من همیشه شاگرد اول کلاسش بوده . . .
 پسری که پشت سر ما نشسته بود و بحرف های ما گوش میداد
 گفت :
 - پدر من همینطور بوده . . .
 توی کلاس ما فقط سه نفر بودند که پدرشان شاگرد اول نبوده .
 بقیه همه ادعا میکردند که پدرشان توی مدرسه شاگرد اول
 بوده ! ! .

دو روز بعد از این قضیه معلم متین ، مادرم را خواست
بمدرسه وشکایت کرد که پسر شما درس نمیخونه . اونشب
پدرم بامتین خیلی دعوا کرد . بعدهم نصیحتش کرد :

- پسر جان تو چرا مثل من نشدی؟! . من در دوران مدرسه ام
همیشه شاگرد اول کلاس بودم . یکدفعه نشد که دوم بشم !
عیب نیسی آدم از رفقاش جا بمونه ؟ . چرا درست را حاضر
نمیکنی ؟ . از من سرمشق بگیر ! بین رفقای همکلاسی قدیم
بمن که از همه زرنگتر بودم چقدر کمک میکنن . برام کار
پیدا کردند، منوبه آنکارا آوردند تا پیش اونا باشم ، توهم
اگر میخواهی ترقی کنی باید همیشه اول نفره بشی . . .
دیگه نتونستم خودم را کنترل کنم . گفتم :

- باباجان هر وقت متین هم پدر شد . اونم اول نفر میشه ! .
مادرم فهمیده نظورم چیه گفت :

- دختر بی تربیت ! دهن تو ببند . وقتی بزرگترها صحبت
میکنند کوچکترها نباید حرف بزنند .

پدرم صد اش در نیامد . انگار خودشم از این دروغی که
گفته بود خجالت زده شده بود ! ! ! .

بعله احمد عزیز. این حادثه باعث شد که ما دیگه از سر کوفت
پدرمان راحت بشیم! به تمام دوستان سلام برسان انشاء الله
هفته های آینده نامه های مفصل تری برایت خواهم نوشت.

دوست تو - زینب یالکر

حیف از نونی که خوردی!...

استانبول ۲۸ اکتبر ۱۹۶۶

دوست عزیزم زینب

نامه‌ات دو روز پیش بدستم رسید خیلی خوشحال شدم. پرسیده بودی پدر منم اول نفر بوده یا نه؟ پدر من تا بحال همچو ادعائی نکرده میدانی چرا؟. برای اینکه اون اصلا مدرسه نرفته که اول نفر بشه! .

بعد از فرستادن جواب نامه ات حادثه ای توی مدرسه مارخ داد که خاطره آن راهرگز فراموش نمیکنم . يك روز صبح مدیر مدرسه خبر داد که بازرسی میاد . این خبر مثل بمب توی مدرسه منفجر شد . . نه تنها شاگردان بلکه معلمین هم رنگ و رویشان را باختند . انگار عزرائیل میخواد بیاد! .
ماتا آن روز بازرسی ندیده بودیم ، نمیدونستم بازرسی

چکار میکنه و چی میپرسد ! .

اما معلمان دوسه دفعه بازرس دیده بود . در حالیکه نمیتونست درست حرف بزنه گفت : « بچه ها هیچ نترسین ! بازرس که لولوخورخوره نیس ، دوسه تا سؤال ازتون میکنه يك شعر . يك مسئله حساب . يك سؤال از تاریخ و جغرافی . حالا قلم و کاغذ بردارین ، چند تا سؤال میگم یاد داشت کنین ، تا وقتی بازرس ازتون سؤال میکنه بتونین جواب بدین .. » .

ما با دسپاچگی دفتر و مداد در آوردیم و آقای معلم شروع کرد :

« سؤال اول . امریکا در چه سالی کشف شد ؟ . »

همه باهم گفتیم : « در سال ۱۴۹۲ . »

« بعله درسته . سؤال دوم . توی دنیا چه کسی رابیشتر

از همه دوست دارین ؟ . »

باین سؤال جواب های مختلفی دادیم . یکی گفت :

« آتاترك . » دیگری گفت : « مادرم » من جواب دادم :

« پدرم . »

معلم هر سه تا جواب را هم قبول کرد .
 « بسیار خوب . همش درسته . یادداشت کنین سؤال سوم . استانبول را کی فتح کرد ؟ »
 « سلطان محمد فاتح . »
 « احسن . اینهم یادداشت کنین . سؤال چهارم . مسجد سلیمانیه را کی ساخت ؟ . »
 « سنیان معمار . »
 « اینهم درسته . چند دفعه سؤال و جواب هارا بخونید و خوب بخاطر بسپارید . »
 يك شعری را هم برامون خواند و معنی کرد، نوشتیم .
 بعد يك مسئله حساب را با جوابش روی تخته سیاه نوشت و ما توی دفترمان یادداشت کردیم . آخر سر هم گفت :
 « خوب بچه ها حالا چند دفعه جواب هارا بخونید تا خوب یاد بگیرین . »
 ما مثل زنبورهائی که جلوی کندوی عسل پرواز میکنند شروع به «وز» «وز» کردیم .
 سال ۱۴۹۲ . پدرم . سلطان محمد فاتح . سنیان معمار .
 سال ۱۴۹۲ . پدرم .

. . . با زرس داشت به کلاس های دیگر سرکشی میکرد.
 نزدیک ظهر بود که وارد کلاس ما شد . سکوت سنگینی اتاق
 را فراگرفت . همه سرهایمان را پائین انداختیم و خدا خدا
 میکردیم با زرس متوجه مانده .

با زرس دفتر چند تا از شاگردهارا نگاه کرد ، هیچ غلط
 و اشتباهی نداشتند . به معلم ما گفت : «شاگردهای خوبی دارید .

معلوم میشه خیلی براشون زحمت کشیدین ! . »

من بقدری ترسیده بودم که بدون اراده دفترم را ورق
 میزدم ! یکدفعه دیدم با زرس بالای سرم ایستاده . بی اختیار
 دفترم را بالا بردم و جلوی صورتم گرفتم . با زرس پرسید :

این چیه ؟ .

- شعر آقا ..

- چه شعری ؟

- شعری که آقا معلم گفته نوشتیم ! .

یکدفعه چشمم به صفحه دفترم افتاد . بجای شعر مسئله

حسابی را که معلم ما با جوابش بهمون گفته بود نشون با زرس

داده بودم . .

بازرس با کمی عصبانیت پرسید :

- پس شعر کجاست ؟

زیر چشمی نگاهی به آموزگار کردم . رنگش از عصبانیت مثل لبوشده بود ! میخواستم صفحه‌ای را که شعر نوشته‌ام بازکنم ، ولی آموزگار داشت با چشم و ابرو اشاره میکرد . هرچی دقت کردم منظورش نفهمیدم . بازرس هم منتظر بود .
بالکنت زبان گفتم :

- شعر را نتونستم بنویسم آقا .

بازرس بمعلم گفت :

- يك مسئله بدین حل کنن .

چون مسئله‌ای را که جوابش نوشته بودیم بازرس دیده بود ، معلم مجبور شد يك مسئله ديگه بگه ! عده زیادی از بچه‌ها نتونستند مسئله را حل کنن . از خجالت داشتم آب میشدم . همش تقصیر من بود که این دسته گل‌را به آب داده بودم .

بازرس هم مثل این‌که نوبی کلاس فقط من یکی را میدیده

با اشاره بهم گفت : «بلندشو» مثل فتر از جا پریدم و سر پا ایستاده

بازرس پرسید :

چندسال داری ؟

از بس که گیج بودم متوجه سؤالش نشدم. چون تمام

حواسم به سؤالهای معلم خودمان بود جواب دادم:

« ۱۴۹۲ سال آقا ! . »

بازرس که از تعجب چشمهایش گشاده شده بود گفت :

چی مکی ؟ .

پرسیدم چندسال داری ؟

هرچی صدا داشتم توی گلوم انداختم و دادزدم :

۱۴۹۲ سال ! .

صدای خنده های کوتاهی از وسط سالن بلند شد و

بازرس هم لبخندزد ! . مطمئن شدم درست جواب دادم ! . کمی

خیالم راحت شد .

بازرس دوباره پرسید :

استانبول را کی فتح کرد ؟ .

من اصلا متوجه سؤال او نبودم روی ترتیب جوابهایی که

حفظ کرده بودم جواب دادم :

« پدرم ! »

این دفعه شلیک خنده بچه ها بهوارفت. اما بازرس عصبانی

شد بامشت محکم زد روی میز و گفت :

« پسر ! پرسیدم استانبول را کی فتح کرد ؟ . »

من آنقدر گیج شده بودم که بازم نفهمیدم چه غلطی

میکنم و با اطمینان جواب دادم :

- بابام ، آقا ..

بازرس پرسید :

بابای تو کی هست ؟

من باز هم روی همان ترتیبی که سؤال هارا حفظ کرده

بودم جواب دادم . گوشم را گرفت کشید و گفت :

خودت میفهی چی میگمی ؟ .

بعله آقا .

کلاس یکپارچه خنده شده بود و صدای « بق . بق »

از زیر میزها بلند بود. فقط معلممان بود که اگر چاقو بهش

میزدی خوش در نمیآمد . برای اینکه یکجوری سرونه قضیه

را بهم بیاره آمد جلوی بازرس و گفت :
 - قربان دستو و پا شو کم کرده . اجازه بدهید بنده سؤال
 کنم . .

بعد روشو بمن کرد و خیلی ملایم پرسید :
 بابا جون حواست را جمع کن . بگوسنیان معمار چه
 کار مهمی انجام داده ؟ .

باز هم با همان گنجی جواب دادم :
 استانبول را فتح کرده ! .
 پس مسجد سلیمانیه را کی ساخته ؟ .
 سلطان محمد فاتح ! .

بازرس خیلی عصبانی شده بود داد کشید :
 احمق هر کسی میدونه که سلطان محمد معمار آمریکا
 را کشف کرده ! .

از این اشتباه بازرس . بچه‌ها چنان بقیقه خندیدند
 که انگار فیل هوا کردند ! . خود بازرس هم که فهمید چه
 غلطی کرده خنده‌اش گرفت . خواست اشتباهش را تصحیح کند
 گفت :

منظورم اینکه که مسجد سلیمانید را معمار سلیمان درست

کرده!

این دفعه بدتر در بدتر شد و حسابی گند قضیه درآمد:

بچه ها هم بصدای بلندتر خندیدند ، بازرس که شد خیلی «خیط» کرده بطرف من برگشت و دق دلی بش را سر من خالی کرد ، يك پس گردنی جانانه‌ای گذاشت پشت گردن من و گفت :

احمق تو مرا هم به اشتباه انداختی ! .

بعد هم بسرعت از کلاس بیرون رفت . معلم همینطور

که کنار دیوار ایستاده بود يك تف گنده بر زمین انداخت و گفت:

تف . حیف از نونی که خوردی .

معلوم نشد بامن بود . یا . با بازرس بود . یا . با خودش!

از اون روز به بعد معلم ، بامن قهر کرده و دیگه الحمدلله درس

هم از من میپرسه ! .

همانطور که قول دادی تو هم نامه‌های مفصلتر بنویس

و هرچی اونجا اتفاق میافتد برام شرح بده . منتظر نامه‌ات هستم .

دوست همکلاسی تو - احمد تارباي

جلوی بچه‌ها نباید همه چیز را گفت !!

آنکارا ۶ نوامبر ۱۹۶۲

برادرم احمد

بعد از این همیشه مثل سابق برایم نامه‌های طولانی بنویس. نترس از خواندن نامه‌های دور و درازت خسته نمیشوم نامهات را بایک نگاه خواندم ، نه تنها من بلکه تمام رفقا هم آنرا خواندند . مدتی هم خندیدیم . چون هوای اینجا کم‌کم داره سرد میشه نمیتوانیم در باغچه بازی کنیم . وقتی از مدرسه می‌آیم مشغول درس و مشق میشوم ، و مادرم برای حاضر کردن درسهایم بمن کمک میکند ! خواهرم کارهای خانه دوست نداره ، مخصوصاً از جارو کردن و ظرف‌شستن بقدری بدش میاد که نگو ! فقط دوست دياره بره تو آشپزخانه كيك بپزه ، اونم چه كيكی كه جز خودش

هیچکس نمیتونه بخوره ! .

مادرم هم دوست نداره خواهرم بره تو آشپزخانه ،
بمحض اینکه خواهرم پاشو تو آشپز خونه بگذاره مادرم
باید یکهفته عقب‌ظروف و اثاثیه مطبخ بگرده و هرتیکه‌اش
را از یکطرف پیدا کنه .

خواهرم میخواست بایک مرد خوب نامزد بشه . ولی
منصرف شد ، این روزها توی خانه‌ما فقط صحبت از این
قضیه است و از دسته گلی که متین به آب داده . چون بهم
خوردن نامزدی خواهرم بخاطر يك کلمه حرفی بود که
متین زد !!!

شب‌ها رفقای اداری بابام که سابقاً هم همکلاسی
بوده‌اند یا جمع میشوند توی اتاق ما یا میرویم اتاق آنها .
مدتی «گپ» میزنند و از خاطرات گذشته صحبت میکنند .
توی حرفشان اکثر اسمی از «زیندل‌بک» برده میشود . اونم
از همکلاسی های دوران کودکی پدرم بوده و حالا صاحب شرکتی
است که بابام و رفقای در آنجا کار میکنند .

مادرم از این حرفها خوشش نمیاد و دائم میگه :

«من دیگه از شنیدن اسم زینل بیگ خسته شدم. حرفی دیگه ندارید بزیند؟»

بخاطر مادرم حرف راعوض میکنند ولی باز هم مطلب برمیگردد روی زینل بگ. این زینل بگ چند تا شرکت ساختمانی و دوسه تا کارخانه داره روز بروز هم بر ثروت و دارائیش اضافه میشه خیال نکنید اینهمه ثروت رادرسایه علم و دانش و شعورش پیدا کرده، نه. آدمی خرفت ترازاو خداوند خلق نفرموده، مدرسه ابتدائی را زورزورکی تمام کرده. یکی از همکلاسیهای بابام تعریف میکرد:

زینال بگ ده سال از من بزرگتره. موقعیکه اون کلاس سوم بود من تازه رفتم مدرسه، من ابتدائی را تمام کردم زینال بگ هنوز کلاس چهارم بود! ما بشوخی بهش میگفتیم «تو مدیر مدرسه میشی!». چون اینقدر توی مدرسه ابتدائی ماند که سیل هاش کاملاً درآمده بود!.

یکروز که بازرس بمدرسه آمده بود معلم را بجای شاگرد وزینال را بجای معلم گرفته بود! به معلم گفته بود: «پسر جان بشین سرجات.» حسابش را بکنید چه بچه ید «خنگی» بود.

پدر من گفت :

«مگه خیال میکنین حالا از اون زمان بهتر شده ؟
 بدتر هم شده که بهتر نشده! . مگه نشنیدین پشت سر این زینال
 بگ چی چی ها میکن . بهش لقب «هالوی» قرن دادن ! .
 میکن قهرمان خریت و در روی زمین لنگه نداره .
 یکی دیگه از رفقای بابام در حالیکه سرش را می-
 جنباند گفت :

بابای زینال همیشه از دستش مینالید ، میگفت تو آدم
 نمیشی .. حالا که درس و مشق یاد نمیگیری لااقل بیابهلوی
 خودم تو بازار بلکه از تجارت و خرید و فروش سردرباری
 زینال رفت دنبال کارهای تجارت و کارش هم گرفت و بزودی
 پولدار شد .

یکی دیگه از رفقای بابام گفت :

درسته که آدم تنبل و کودنی بود ، ولی این هنر بزرگ
 را داشت که میتونست کارها را خوب اداره بکنه ، همیشه نوی
 کارگاهها و شرکتهاش عده زیادی معمار و مهندس ، وکیل و
 دکتر کار میکردند .

بابام با ناراحتی حرف رفیقش را قطع کرد :
 معلوم میشه اون راه درست رفته نه ما. کودن ما بودیم
 که بهترین سالهای عمرمان را توی مدرسه گذرانیدیم !
 یکدفعه دوتا از رفقای پدرم بطرفش حمله کردند :
 «هیچ همچه چیزی نیس .»

«پول تنها برای خوشبخت شدن کافی نیس...»
 پدرم با اشاره دست آنها را ساکت کرد و گفت :
 چی چی دارید مزخرف می‌گید ؟. مگه نه اینه که
 ماها بعد از اینهمه درس خواندن تازه آمدیم زیر دست ایشان
 کار میکنیم و چشمان بدست اون ؟ .
 مادرم که میدید حرفها داره بجاهای باریک میکشه.
 باز هم مداخله کرد :

نمیخواهید دست از یقه زینال بك بردارید ؟ .
 رفقا میخواستند اینکار را بکنن ولی دست خودشان
 نبود .. هر وقت دورهم می نشستند بعد از چند جمله دامنه
 صحبت به زینال و تنبلی او و شانسیش میکشید .
 يك شب توی خانه‌ی ما بازهم صحبت از کارهای ابلهانه

زینال بك بود متین بحرف آمد و گفت :
 این آقای زینال بك با این نفهمی چطور ثروتمند شده؟
 مادرم جواب داد :
 وقتی بزرگها حرف میزنند ، کوچیکها دخالت
 نمیکنن..

با این حرف متین را ساکت کرد . پدرم بهش گفت :
 توهنوز عقلت نمیرسه . پسر جان .
 خواهرم با پسر این آقای زینال نامزد شده بود . راستش
 قطعی هم نبود ، يك حرفی زده بودند . شما خواهر بزرگ
 مرا دیدین ؟ . شکل من نیس . خیلی خوشگله . توی خانه
 از نامزدی خواهرم بما چیزی نگفته بودند خواهرم هم حرفی
 نزده بود . ولی ما از حرفهایی که بیچ و بیچ بهم میگفتند يك
 چیزهایی فهمیده بودیم . اولین کسی که حسن کرد متین بود
 از خوشحالی مادرم . از خوشگلتر شدن خواهرم ! . کاملاً میشد
 فهمید خبرهایی هس ! .

یکروز متین بمن گفت :

- میدونی چه خبره ؟ خواهرمان داره شوهر میکنه .

- خیفی خب . چه مانعی داره ؟
- ولی میدانی باکی نامزده شده ؟
- من خودم را بنفهمی زدم و پرسیدم :
- باکی ؟
- باپسر آقای زینال بک ! .
- جوابشون ندادم . راستش نمیدونستم چه عکس‌العملی نشون بدم . متین عصبانی شد و گفت :
- مکه نشیدی ؟ . بهت گفتم با پسر زینال بک نامزد شده ! .
- باشه . مکه عیبی داره که ناراحت شدی ؟ .
- متین خنده تمسخر آمیزی بمن کرد و گفت :
- هاه ؟ . فهمیدم پس توهم از اونا هستی ؟ .
- این کاربماهاربطی نداره ! .
- بعد از اون چند دفعه دیگه بین من و متین سر این موضوع بحث شد . . اون از حرفهای من بدش می‌آمد .
- میپرسید :
- چطور بما ارتباط نداره ؟ . من نمیخواهم خواهرم

با پسر کسی که اصلا درس نخوانده و تنبل بوده ازدواج کنه .

- باباش تنبل بوده چه ارتباطی به پسرش داره ؟ .
 - خیال کردی پسرش چطوره ؟ اونم مثل باباشه . مگه نشنیدی علف روی ریشه اش سبز میکنه . این قنونه دبیرستان را تمام کنه . . بازور پول و پارتی دیپلمش را گرفته .

گفتم :

- متین جان . اگر مادرم حرفهای تورا بشنوه عصبانی میشه . لابد بزرگترها فکر همه چیز را کردن .
 متین ایندفعه بالحن قهر آلودی جواب داد :
 - میدانم . توهم طرفدار اوناهستی . ولی من از دست بزرگترها عصبانیم . و نمیکذارم اینکار بشه .
 - چرا ؟

- چرا نداره . بابام و رفقا اینهمه پشت سرزینال بگ بدگوئی میکنند ، اونوقت خواهرم را میخوان به پسر اون بدن ! .
 آخه همچو چیزی میشه ؟ .

برگشت و رفت . نمیخواست من گریه‌ها را ببینم . از آن روز به بعد متین که بچه خوب و سرزیری بود ، شیطان و اخمو شد . از مدرسه فرار میکرد . مرتب از مدیر و معلمش شکایت میرسید . که درس نمیخواند .

پدرم خیلی ناراحت شد . شروع کرد به نصیحت دادن او . فایده نبخشید . کتکش زد نتیجه نبخشید . بازم از مدرسه در میرفت مادر صبح‌ها او را به مدرسه میبرد . ولی سر کلاس بند نمیشد .

هر وقت هم که پدرم میخواست با او دوستانه صحبت کند ، متین اخمهاشو توهم میکرد و يك کلمه جواب نمیداد . یکروز خواستیم دردش را بفهمم ، سر صحبت را با او باز کردم متین با صدای مردانه‌ای گفت .

تو که از این کارها سر در نمیاری . بیخودی حرف
زن ! .

بعد از این دیگه شادی و سرور توی خانه ما نمانده بود . مادرم توی خونه گریه میکرد . پدرم همیشه اخمو بود . خواهرم بخودش ورنمیرفت و نمیخندید .

یکشب دیدیم هوا تاریک شد و متین نیامد خونه . همه ریختیم توی کوچه و عقبش میگشتیم . هر جا فکر میکردیم ممکنه رفته باشد سر زدیم اما خبری از او پیدا نکردیم . برگشتیم خونه ، رفقای پدرم آمدند و خونه‌ی ما غزاخانه شد . مادرم موهایش را میکند . پدرم گریه میکرد ، رفقای پدرم توی این فکر بودند که متین را کجا باید پیدا کرد .

یکدفعه دیدیم زنگ زده شد . همه دستجمعی دویدیم جلوی در ، متین بود بدون اینکه ترس و ناراحتی داشته باشد آمد تو . پدرم هم صداشو در نیاورد و نپرسید: « کجا بودی ؟ » مدتی که گذشت با بابا متین را صدا کرد و آرام آرام شروع به صحبت کرد:

پسر جان هر کس مدرسه نره و درس نخونه آدم نمیشه . آدم هر قدر کار کنه همونقدر استفاده میبره . آتیه تو بسته به اینکه امروز درس بخونی و زحمت بکشی .

رفقای پدرم هم هر کدام یک چیزی میگفتند :

« پسر جان هر کس در زندگی بیشتر کار کنه در بزرگی

بیشتر استفاده میبره !! »

« در کوچکی باید زیاد کار کنی ، تا در بزرگی راحت باشی » .

متین که مدتی سرش روپائین انداخته و گوش میداد، صبرش لبریز شد یکدفعه سرشو بلند کرد و گفت :

- هر کس کار میکنه چقدر استفاده میبره ؟

- بسته به اینکه چه طور کار کنه . هر قدر زیاد کار کنی بیشتر استفاده میبری .

- زینال بگ خیلی کار کرده که اینقدر استفاده میبره ؟

در مقابل این سؤال متین همه سکوت کردند نمیدانستند جواب این بچه را چی بدن . پدرم که میدید توی بن بست گیر کرده صداشو ملایمتر کرد و گفت :

ما هم يك زمانی بچه بودیم . ما هم دوران بچگی را گذرانیدیم ولی موقعیکه بچه بودیم .

متین حرف پدرم را برید و گفت :

- هر کس کار نکنه بیشتر استفاده میبره .

ایندفعه پدرم عصبانی شد و صداشو بلند کرد :

- یعنی بابات دروغ میگه ؟

بغض متین ترکید با صدای گریه آلود گفت :

- شما راست میکنی . منم از خودتان شنیدم . مگه

شما هر شب درباره تنبلی و نفهمی زینال بگ صحبت نمی کردین ؟

اون الان توی کارخانه ارباب همه یه شماس . چندتا کارخانه

داره ، توی چند شرکت سهام داره . اتومبیل . آپارتمان . پول

زیاد . اما شما ها چی ؟ همه تان مستخدم او هستین . پسرش هم درس

نخوانده و مثل باباش تنبل و احمق . اما ..

متین يك كمی ایستاد . اشکهاشو پاك کرد و با صدای

مهم و محکمی ادامه داد :

- من دیگه بمدرسه نمیرم . من میخوام هم از زینال بگ

هم ثروت مند تر بشم ! و مثل او صیدتا دکتر و مهندس و کارگر

زیر دستم کارکنه ! . و بکسانی که فهم و شعور و سوادشان بیشتره

کار بدم ؟ .

متین رفت توی اتاق خوابش . اونجا هم هنوز داشت

حرف میزد . پدرم که متأثر شده بود خطاب به متین گفت :

- خیلی خوب پسر جان . هر طور دلت میخواد بکن ..

اگر هم نمیخواهی بری مدرسه، نرو !
 بعد روشو کرد به رفقاش و گفت :

- تقصیر ماس . جلوی بچه‌ها نباید همه چیز را گفت و
 هر حرفی را زد .

خانم یکی از رفقای پدرم با اشاره منو نشون داد
 و گفت :

- بله . باید خیلی مواظب بچه‌ها بود .

یکی از رفقای بابام گفت :

- بنظر من متین حق داره . ماکه اینقدر درس خواندیم
 چی شدیم؟ آمدیم پهلوی زینال بگ کار میکنیم .

مادرم و پدرم ناراحتی متین را فهمیدند و متوجه شدند
 که تمام این حرفها از نامزدی دخترشان با پسر زینال بگ
 سرچشمه گرفته . بعد از چند روز قولشان را که بخانواده داماد
 داده بودند پس گرفتند و برای خواهرم يك کار خوبی در یکی
 از ادارات پیدا کردند . حالا خواهرم کار میکند و از اینکه
 بهمت متین از این بدبختی نجات پیدا کرده خیلی خوشحال .
 لابد شنیدین میکن « اصل بدنیکو نگردد زآنکه بنیادش

بداست، توی این دنیا فقط پول کافی نیس که کسی آدم بشه و خوشبخت و سعادت‌مند بشه .

متین هم که عقیده‌اش بر طرف شده بود ، از فردای اونشب رفت بمدرسه و از سابق هم بهتر شد ، دیگه نه شلوغ میکنه و نه ناراحت و غمگین و اخم آلوداست . توی خانه هم با همه آشتی کرده غیر از من ! نمیدانم چرا هنوز از من دل چرکین است . لابد میگه چرا من حق‌را بجانب او ندادم . اما من او را خیلی بیشتر از سابق دوست دارم . متین با این رفتارش شخصیت خودشو نشون داد و هم‌را تنبیه کرد . گمان نمیکنم قهرش با من هم زیاد طولانی بشه .

این نامه‌را بعد از شام نوشتم حالا جوابم میاد و میخوانم بخوابم ، فردا تعطیل ، مادرم قول داده فردا صبح منو و متین را به تاتر بچه‌ها ببره .

تمام رفقای مدرسه‌را سلام برسان و اگر عکس دستجمعی گرفتید برای منم بفرستید . دلم برای همه‌شان یکذره شده .
موفقیت ترا خواهانم و منتظر نامه‌ات هستم
دوست تو - زینب یالکر

بچه‌های فداکار

اسلامبول ۱۲ نوامبر ۱۹۶۶

خواهر عزیزم زینب

دوروزه نامه‌ی تو بدستم رسیده . و تا بحال نتوانسته‌ام جوابت را بدهم . معلم ما تکالیف زیادی داده بود که تمام وقت ما را گرفت . محبت معلم جدید روز بروز بیشتر در قلبم جامیگیره .

یادت هس نوشته بودم که آقای مدیر آمد توی کلاس و دمیرچه دسته‌گلی به آب داد ؟ بعد از اون همه‌ی ما ، خیال می‌کردیم معلم ما نسبت به‌ده‌یر عصبانی میشه .

اما برعکس شده و در آخرین روزها معلم برای ما خیلی فداکاری میکند . و داستان‌هایی از فداکاری برای ما میگه و بعد میپرسه .

«از این داستان چه فهمیدین ؟ چه نتیجه‌ای گرفتین ؟
و چه درسی بشما میده ؟»

میدانی معلم ما چرا اینقدر بمن علاقه پیدا کرده ؟
برای اینکه داستان هائی را که شرح میده زودتر از همه
نتیجه‌اش را در میارم و فوراً میگویم . هر دفعه بمن میگه :
« آفرین احمد .»

بعد روشو میکنه به بچه‌ها :

«شما هم باید مثل این بچه‌ای که توی داستان شرح دادم
فداکار باشید .»

بچه ها کم کم از این داستان‌ها خسته شدن . بخصوص
که مجبورن نتیجه داستان را در بیارن . بهمین جهت داستانی
را که دیروز گفتم بمیل خودم نتیجه گرفتم . داستان اینطوره :
«یکی از بچه‌های دهاتی که شاگرد کلاس ابتدائی بوده در
زمان جنگ برای اینکه مواظب رفت و آمد سربازان
دشمن باشه میره بالای يك درخت صنوبر و قايم ميشه بمحض
اینکه دشمن را از دور می بینه میاد پائین و بسرعت میره که به
سربازان خودشان اطلاع بده ولی هدف تیر دشمن قرار میگیره .»

و زخمی میشه . با اینحال خودش را بفرمانده میرسونه و بعد از گفتن جریان توی بغل فرمانده جان میده .
 معلم پس از شرح داستان گفت :
 - خب احمد بگو ببینم از این داستان چه نتیجه‌ای میگیریم ؟

من از جام بلندشدم و جواب دادم:
 - آقای معلم این داستانی که شرح دادین حقیقت داره ؟ . یا اینکه بزرگها اینو درست کردن که به بچه ها درس فداکاری بدن ؟ .

معلم از این سؤال من تعجب کرد . انتظار چنین سؤالی از من نداشت . پس از کمی فکر گفت :
 - منظورت چیه ؟ ، میخواد ساختگی باشه ، میخواد حقیقی باشه چه فرق میکنه ؟ .

- اگر حقیقت هم داشته باشه باور کردنش خیلی مشکل .
 - چرا ؟ .

-- آدم فقط بود که يك بچه ده دوازده ساله اینکار

مهم را انجام بده ؟ بنظر من این داستان حقیقت نداره ! و .

معلم حرف مرا قطع کرد و از سایر بچه ها پرسید :

— همه‌ی شما مثل احمد فکر میکنید ؟

صداهای زیادی از اطراف بلند شد :

«خیر . نه . آقا معلم . نخیر .»

تنها دمیر از جایش پرید و گفت :

— منم مثل احمد فکر میکنم .

معلم ، خیلی عصبانی شد و از بچه‌ها پرسید :

-- بنظر شما احمد و دمیر چرا غیر از شما ها فکر

میکنند؟.

چنگیز بلند شد و جواب داد :

-- او نا برای اینکه از ما جدا باشند. همیشه با نظر ما

مخالفت میکنند .

زنک تفریح زده شد معلم ما گفت :

— در باره این موضوع بعد از ظهر بازم صحبت خواهیم

کرد .

— زینب جان من از اینکه زنک تفریح زده شد خیلی

خوشحال شدم چون توی زنک تفریح میتونستم حرفهائی

که دلم میخواد به معلم بگم .
 چنگیز که از پهلووم رد میشد گفت :
 - آقای دانا چطوری ؟
 سلمان هم که پهلووش بود اضافه کرد :
 اگر زیاد زر . زرنکنی همیشه ؟
 حقیقتاً هم من همیشه دانائی یم را برخ آنها میکشیدم
 ولی از این داستان خوش نیامده بود !
 برعکس بچه‌ها تحت تأثیر داستان معلم قرار گرفته بودند
 توی زنگ تفریح عده‌ای از بچه‌ها بالای درخت های وسط
 حیاط مدرسه رفته وظیفه نگهبانی را انجام میدادند . چند
 نفر هم با دهنشان صدای مسلسل در میآوردند «تار .. تار ..
 در .. در .. در ..» چون توی حیاط درخت کم آمده و برای
 همه بچه‌ها جا نبود من از پنجره طبقه اول رفتم روی دیوار
 اونجا پشت يك لوله ناودان موضع گرفتم ؟
 چنگیز و حسین سر يك درخت دعواشان شده بود حسین
 میگفت «من باید دیده بانی کنم» .
 چنگیز میگفت : «من باید بکنم . این مأموریت را بمن

دادن! ۴.

بعدهم چنگیز حسین را از بالای درخت هول داد پائین.
فریاد حسین زیر درخت بلند شد، همه دویدیم به طرف او معلم
ها هم رسیدند. معلم کلاس دوم از حسین پرسید:

- تو بالای درخت چکار میکردی؟

- داشتم دیده بانی میکردم و مواظب دشمن بودم!

معلم از شنیدن این موضوع بیشتر تعجب کرد:

- چه دشمنی؟ مگه اینجا میدان جنگ؟

زخم حسین زیاد مهم نبود. سرش را بستند و زخمهای
دست و پاش را پانسمان کردند.

چنگیز که حسین را اهل داده بود هنوز بالای درخت مانده و

او نجامثل بید میلرزید!

معلم از حسین پرسید:

- کی ترا اهل داد؟

- کسی منو اهل نداد، پام لیز خورد افتادم.

وضع حسین مرا بفکر انداخت و افکارم را درهم و

برهم کرد. بهمین جهت هنگامیکه سر کلاس بعد از ظهر معلم

سؤالانی از بیجه‌ها کرد من بی اختیار بلند شدم و گفتم:
فداکاری کاریک انسان بزرگ است، فقط اشخاصی که
روحشان پاک و سالمه میتونن برای دیگران فداکاری
کنن .

معلم ما از این جواب من خیلی خوشش آمد و مسابقه‌ای بین
شاگردان کلاس پنجم (الف) و پنجم (ب) گذاشت .
این مسابقه توی مدرسه خیلی سروصدا کرد . بیجه‌ها
همه به هیجان بودند و میخواستند بهترین انشاء را بنویس
معلم ما بموفقیت من امید زیادی داشت و مرتب تشویق می‌کرد
که داستان خوبی بنویسم :

سه روز و سه شب روی داستانم کار کردم اول برای پدر
و مادرم خوندم ، پدرم داستانم را نه پسندید ! برای عمویم
خوندم اونم پسند نکرد . خلاصه داستانم از اینقراره :
« برادر یک بیجه سخت مریض میشه . همه اهل خانه نگران
میشن . بیجه که روح پاک و بی آلاچی داشته هر شب برای برادر
مریضش دعا می‌کرد «خدا یا داداشم رانکش مرا بجاش بکش!»
یک شب دیو بزرگی بخواب او میاد و با صدای نخراشیده اش

میگه : « دعای تو مستجاب شد آدمم ترا ببرم . »
 بچه بگریه می افتد و با التماس جواب میدهد « غلط کردم !
 من اینو برای اینکه فداکاری کنم گفتم ! »
 صدش اینقدر بلند بود که مادرش از خواب میپرد و
 میپرسد :

« عزیزم خواب میدیدی؟ چون لحاف از روت افتاده
 سرما خوردی و هذیان میگفتی ! . »
 با این چند کلمه بچه را آرام میکند .
 روز مسابقه تمام بچه های کلاس چهارم و پنجم توی
 سالن جمع بودند . معلم ها هم آمده بودند ، از کلاس ماشش نفر
 و از کلاس پنجم (ب) پنج نفر در این مسابقه شرکت کرده
 بودند .

وقتی نوبه ی من رسید و داستانم را خواندم بچه ها
 خندیدند و کف زدند ولی از قیافه معلم ها فهمیدم که اونا
 خوششان نیامده برای تعیین برندگان معلم ها رفتند توی
 اتاق خودشان و بقیه بچه ها توی سالن ماندند .

شلوغ کردن بچه را که دپدی؟ بمحض اینکه معلمین

از سالن رفتند بیرون شوخی‌ها و سروصداها بلند شد! .
 این روزها توی مدرسه دست‌هر بچه‌ای يك تیر و کمان هست .
 يك لواه کاغذی را به انتهای کش لاستیکی نازکی میگذرانند
 و پرتاب میکنند این فشنگ‌های کاغذی بقدری دردمیاره
 که صدای آدم را به آسمان میبره ! من نشانه‌گیری بلد نیستم .
 حتی نمیتونم يك سنگ را تا دو متری بیندازم: بچه‌ها همیشه
 مرا مسخره میکنند و میگویند «فلانی مثل دخترها سنگ می‌اندازه!»
 اون روز توی سالن که نشسته بودیم و منتظر اعلام نتیجه
 مسابقات بودیم یک دفعه مثل اینکه سوزنی به پشت گردنم فرو
 کردند .

برگشتم دیدم یکی از بچه‌ها با تیر و کمان به پشت
 گردنم زده و همه دارند بمن می‌خندند از ناراحتی تیر و کمان
 رفیق بغل دستی‌م را گرفتم يك فشنگ توی آن گذاشتم و در
 کردم !

آخر زینب کجی کار را تماشا کن . در همین موقع مدیر
 و ناظم و معلم‌ها وارد سالن شدند ! فشنگ من یکر است رفت
 و خورد بگردن آقای مدیر ! . آقای مدیر دستش را بگردنش

گرفت و يك نگاه خشمناکی به بچه‌ها کرد !

معلم ما پرسید :

- کی اینو انداخت ؟ هر کی بود خودش بلند شه .

من سرم پائین بود و نمیخواستم بلند بشم معلم دوباره

گفت :

- اگر کسی که انداخته بلند نشه همه تان راتنبیه میکنم

و ناهاار توی کلاس حبس میکنم .

موضوع مسابقه و تعیین برنده‌ها فراموش شده بود، من

بلندشدم و گفتم :

- من انداختم آقا .

مدیر بصورتم نگاه کرد و گفت :

- تونینداختی .

- من انداختم .

مدیر بازم باورش نشد :

- من يك نگاهي بهر کس بکنم میفهمم گناهکاره یا نه .

تونینداختی . تو دیدی تمام بچه‌ها میخواهند جریمه بشوند

فداکاری کردی و بلندشدی که گناه را بگردن بگیری .

درحالی‌که من همچو نیتی نداشتم. گفتم:

- آقا من عمداً اینکار را نکردم. کس دیگری را
میخواستم بزنم. از دستم دررفت و خورد بشما!

آقای مدیر رفت بالای صحنه و گفت:

- اینومیکن فداکاری. این رفیق شما نمونه فداکاری
را نشون داد. با اینکه او تیر نینداخته، ولی بخاطر آسایش
بقیه گناه را بگردن گرفت. اینومیکن يك انسان کامل!!!

این پيشاهمد برای همه‌ی شما يك درس اخلاقی باشد. بهمین جهت
همه شما را بخاطر او میبخشم.

بعد روشو کرد بمن و گفت:

- داستانی که نوشته بودی خوب نیس ولی بعلت همین
عملی که کردی شما را برنده اول اعلام میکنم.

می بینی که هیچ چیز دلیل چیر دیگر نیس حتی فداکاری
هم در دوروزمان ما مفهومش عوض شده!

این دوره ابتدائی را تمام می‌کردم خیلی خوب بود.
با بابا چون درس نخونده خیلی دلش می‌خواست من درسم را تمام
کنم. بعد از دبیرستان می‌خواست مرا بفرستد دانشگاه بعد هم

تصمیم‌داره مرا بخارج بفرستد . از حالا دارم با مادرم بگومگو
میکنم . اون با رفتن من بخارج مخالف است میگه « من
تحمل فراق و دوری ترا ندارم . » نمیدانم پدر و مادر تو هم
اینجوری ین ؟

موفقیت ترا از خداوند بزرگ آرزو میکنم سلام مرا
به همه بچه ها برسان منتظر جواب هستم .

احمد تار بای

از توهیج انتظار نداشتم !!

استانبول ۲۰ نوامبر ۱۹۶۶

دوست عزیزم احمد

ممنونم که مرتب برایم نامه مینویسی . موقع خواندن نامه‌ات بفکر افتادم آیا واقعاً این حوادث برایت اتفاق افتاده یا اینکه اینها را از خودت میسازی ؟
بقدری از نامه‌ها خوشم میاد که نمیدونی . آرزو میکنم منم بتونم مثل تو بنویسم .
اتفاقاً چندروز پیش توی مدرسه ما هم موضوعی اتفاق افتاد که همه از خنده روده بر شدند فقط معلممان خیلی عصبانی شد . خیال نکنی برای خنده و تفریح این داستان را از خودم در می‌آرم که نامه‌ات جالب باشد . نه . بجزون خودت موضوع را همانطور که اتفاق افتاده برات شرح میدم ..

اول باید قهرمان این موضوع را معرفی کنم . رفیقی داریم بنام عثمان که یکی از شاگردهای خود کلاس به خصوصاً درس و حسابش خیلی خوبه . بچه مرتبی هم هست ، کتاب و دفترش همیشه مرتب . نوک مدادش دائم تیز و آماده است . برعکس من ، که هیچوقت مداد و قلم حسابی ندارم !!
خط عثمان هم قشنگ . چندین بار معلم دفتر مشق او را در کلاس به بچه ها نشون داد و گفت :

« اینجوری بنویس ها ! . » ما هم میخواستیم اونجوری بنویسیم ولی هیچکدام نمیتوانستیم ، نوشته ها مون قاطی پاطی میشد !! .

معلم شما هم از این دستورها بهترتون میده ؟ ما که دیگه از دستورهای معلممان کلافه شدیم . هر روز يك عالم بهمون تکلیف میده ، که باید شبها هم توی خونه انجام بدیم ، او میخواه کارهای کند که ما شبها هم مشغول باشیم .

یکروز عثمان گفت :

-- بچه ها معلم این تکلیف های ما را نمیخوانه فقط ایگا

میکنه :

من جواب دادم :

-- اگر نمیخونه چرا بمان تکلیف میده ؟

عثمان سر حرفش و ایستاد :

-- من اطمینان دارم نمیخونه ؟

یکی از رفقا گفت :

-- از کجا میدونی نمیخونه ؟

واضحه دیگه !! عده ما تو کلاس ۴۸ نفره با اینکه

یک روز در میان تکلیف میده ، روزی بیست و چهار تا میشه .

در واقع معلم ما باید هفته‌ای صد و چهل و چهار تا تکلیف

را بخونه و تصحیح کنه !!

من پرسیدم ؟

-- از این حرفها منظورت چی به ؟

-- حالا بایک حساب ساده میفهمین ، معلم از چه ساعتی

باید شروع بکنه به خواندن تکالیف ؟

یکی از بچه ها که که حوصله اش سر رفته بود گفت :

-- بابا این حرفها چه ربطی به موضوع داره هر ساعت دلش

خواست شروع میکنه !

- من میخواهم حرفم را با حساب براتون ثابت کنم .
یکی دیگه از بچه‌ها گفت :
- فرض کنیم ساعت هشت شروع میکنه .
یکنفر دیگه گفت :
- چرا ساعت هشت ؟ ساعت پنج .
من گفتم :
- نه بابا . تازه ساعت پنج ونیم میرسه خونه .
عثمان باخنده ما را ساکت کرد :
- خب حد وسط را میگیریم . ساعت هفت شروع میکنه
بنظر شما تصحیح هر تکلیفی حد متوسط چقدر وقت لازم
داره ؟ .
- نظر بچه‌ها بین ۳ دقیقه تا ده دقیقه بود بالاخره حد وسط
را چهار دقیقه گرفتیم ، عثمان ذهنی ضرب و تقسیمی کرد
جوابش در آمد نه ساعت در هر شب! بعد روشو کرد و به بچه‌ها
و گفت :
- دیدین حق با من بود اگر هر روز سر ساعت هفت عصر
شروع کنه باید بدون توقف تا صبح کار کنه نه به خواب میرسه .

نه بخوراك و نه هيچ كار ديگه !

من گفتم :

-- از معلم ما دور نیس. ممکنه تمام کارها را برای

خودش حرام کنه و تکالیف ما را تصحیح کنه !.

عثمان خندید :

-- نه بابا . هیچکس نذر نکرده بخاطر چندرقاز

حقوقی که میگیره خودکشی کنه . دوسه تا شومیخونه و بقیه را

امضاء میکنه ! .

بعد از این جلسه همه‌ی ما نسبت به عثمان که پشت

سر معلممان حرف زده بود عصبانی بودیم و باهش حرف

نمیزدیم .

بعد از چند روز یکی از همشاگردی‌های دخترمان

گفت :

- مثل اینکه عثمان داره .

- از کجا فهمیدی ؟

- یکی از رفقای من که خون‌هاش نزدیک خون‌معلم

ماس صبح که می‌آمده مدرسه توی کوچه چشمش به مقداری

کاغذپاره می افتد یکی از اونا بنظرش آشنا میاد ، خم همیشه کاغذها را جمع می‌کنه و می‌بیند تکلیفی است. که از دوسه روز پیش خودش نوشته . خط ردیف کاغذها را میگیره و میرسه به زباله‌دانی ، می‌بینه تیگه پاره تکالیف تمام بچه‌ها اونجا ریخته . يك مشت از کاغذ پاره‌ها را هم آورده .

گفتم:

- اینکه دلیل نمیشه . ممکنه خونده بعد ریخته

دور .

با اینحال خودمم کمی مشکوک شده بودم. توی کلاس «عثمان

ردیف من می‌نشینه» .

وقتی معلم گفت «میخواهم تکلیف تاریخ بدم .» عثمان

یواشکی بمن گفت :

من الان ثابت میکنم . که معلم تکالیف را میخوانه

یا نه ! .

پرسیدم:

- چه جوری ثابت میکنی ؟ .

- بجای تکلیف يك نامه‌ای مینویسم .

معلم گفت :

- . قلم و کاغذها را حاضر کنید و آماده بشین .

یکی از سوالات این بود «از شاه سلیمان سلیم چی میدونید؟»

همه شروع بنوشتن کردند ، عثمان سطر اول را چند دفعه

اسم سلطان سلیم را تکرار کرده و نوشته بود عمویش سلطان

صفدر؟ باباش سلطان حیدر ، مادرش سلطان زبیده اس .

بعد هم نوشته بود همه را سلام برسانید ، دخترهاش را دیده بوسی

کنید پسرهاش و احوالپرسی نمائید! بعد هم چند سطر از جریان

مسابقه فوتبال چند روز پیش را نوشته و آخر کاغذش اضافه

کرده بود کاشکی سلطان سلیم هم میتوانست برای تماشای مسابقه

بیاد!

وقتی عثمان توی زنگ تفریح این چیزها رو تعریف

میکرد ما از خنده روده بر شده بودیم . اما عثمان خودش نمی -

خندید . میگفت اگر این هائی که نوشتم معلم بخونه تکلیف

چی به ؟

چند روزی با این ترس و لرز گذشت . چون از معلم خبری

نشد . همه ، بحرفهای عثمان مشکوک شدیم ولی دیروز این

موضوع آشکار شد فهمیدیم راست میگه ! .
 ساعت اول درس بود . معلم پس از اینکه مدتی دیر کرده بود
 با اخم و تخم وارد کلاس شد ، در حالیکه سابق همیشه خندان
 بود . با عصبانیت گفت :

- عثمان پاشه بیاد جلو تخته .

- عثمان بلند شد سر جاش ایستاد معلم بسرش دادزد :

- بیا اینجا .

عثمان رفت جلوی تخته معلم گفت :

- بچه ها روز پیش يك تکلیفی راجع به تاریخ طبیعی

داده بودم . حالا عثمان میخواهد جوابی را که نوشته براتون
 بخونه ! .

بازم خیال کردیم چون خوب نوشته معلم میخواهد به رخ ما

بکشه ! ولی رنگ عثمان از سرخی مثل لبوشده بود . معلم کاغذ

راداد دست عثمان و گفت :

- بخون ! اگر يك کلمه جا بندازی خودت میدونی .

اول سؤالها را بخوان بعد جوابشو ! .

عثمان شروع کرد :

سؤال اول - باد چی به و چطور بوجود میاد؟

معلم گفت :

- جواب صحیح اینه که در اثر بالارفتن درجه حرارت هوای گرم که سبکتر است بطرف بالا میره و هوای سرد که میخواد پائین بیاد بهم برمیخورند و بادا ایجاد میشه. حالا جواب رفیقتان را بشنوید .

عثمان مثل مجسمه بیحرکت ایستاده بود معلم گفت:

- چرا لال شدی ؟ . ادامه بده ! .

عثمان شروع کرد :

«وقتی سبک شد میره بالا .. باد .. باد .»

عثمان مکث کرد و معلم بسرش داد زد :

«یا الله بخون»

عثمان خوند :

« باد دلش برای تیم فوتبال گالاتاسرا میسوزه ! با اینکه تیم گالاتاسرا در هافتایم اول روبروی باد بود خیلی خوب بازی میکردند ! بازیکن هامثل باد میدویدند ! آفرین بر باد !»

سؤال دوم : طوفان چیه و چطور ایجاد میشود ؟

«جواب : بادی که در هر ثانیه بیست متر سرعت داشته باشد بهش طوفان میگویند . بازیکنان گالاتاسرا امروز طوفان میگردند . حیف که نمیتونم خوب شرح بدم . در اثر این طوفان متین به زمین خورد و داور پنالتی حساب کرد !»

وقتی عثمان داشت از روی ورقه‌اش میخواند بچه‌ها به زور خودشان رانگه داشته بودند که صداشون در نیاد . عثمان بقدری ناراحت شده بود که میخواست گریه کند!

معلم پرسید :

- معنی اینکار چی به ؟

عثمان که اشکش داشت سر از زیر میشد ساکت ماند معلم از وضع او متأثر شد و گفت :

- توشاگرد خوبی بودی . از تو انتظار نداشتم . برو سرجات بنشین .

عثمان مثل آدمهای مست لخت و بیحال رفت سرجاش نشست . راستش من از این جریان خیلی خوشحال شدم زنگ تفریح به عثمان گفتم :

چطوری ؟ دیدی گفتم معلم تکالیف را میخوانه ؟

آنشب یکی ازدوستان مادرم منزل ما میهمان بود .
 من این خانم را برای اولین بار میدیدم . از من پرسید :
 « کدوم مدرسه میرم و کلاس چندم هستم ؟ » . وقتی
 بهش گفتم فلان جا میرم بعدای بلند خندید مادرم پرسید:
 جریان چیه ؟ .

باخنده شروع به تعریف کرد :

– دیشب خونهای معلمتان بود اتفاق خوشمزمای افتاد .
 دیدم روی میزش يك مقدار زیادی کاغذ جمع شده . تکالیف
 شاگردهاش بود ازش پرسیدم :

« چطور وقت میکنی اینهمه را بخونی ؟ »

جواب داد:

« احتیاج نداره تصحیح کنم اکثرشان شاگرد های
 خوبی بن ا . میخوای یکیشونو به بینی ؟ . »
 يك ورقه جداکرد و داد بمن . خیلی قشنگ نوشته
 بود سر سطر ها با مداد رنگی نوشته بود ، اما وقتی خواندم
 دیدم خیلی پرت و پلا نوشته همش راجع به تیم فوتبال بود! .
 ورقه را دادم به آقا معلم . وقتی او خواند بقدری عصبانی

شد که نگو و گفت من از این یکی انتظار نداشتم ! با این وضع مطمئن شدم که حق با عثمان است و منم از معلممان این انتظار رانداشتم .

دوست عزیز اگر خستهات کردم معذرت میخواهم
منتظر جواب نامهات هستم تمام رفقا را اسلام برسان و خبرهای
جدید از شان برام بنویس .

دوست تو - زینب یالکر

عذاب وجدان !!

استانبول ۲۵ دسامبر ۱۹۶۶

زینب عزیزم نوشته بودی که نامه هام خیلی قشنگ
و خواندنی است . این تشویق تو باعث شه که سعی کنم هر
دفعه نامه بهتری بنویسم ولی موضوعی که این دفعه میخوام
بنویسم برخلاف دفعات پیش تأثر آورده .

وقتی معلم این داستان را شرح میداد من از شنیدنش
بقدری احساساتی شده بودم که گریه ام گرفت .

چندروز پیش حسین داشت کتاب فارسی میخواند ،
رسید بجائی که بنام «عذاب وجدان» بود معلم در باره عذاب
وجدان شرح و بسط زیادی داد و پرسید :

– فهمیدین عذاب وجدان چی به ؟

همه یکصدا جواب دادیم :

بعله آقا ، فهمیدیم . .

معلم گفت :

- هرکس خوب فهمیده يك نمونه از عذاب وجدان

را شرح بده . .

هیچکس جواب نداد (یاشار) را که می‌شناسی ؟ اون

هنوز هم روی نیمکت عقب مینشینه اون عقب یا تمبر بازی

میکنه . یا کاریکاتور میکشه !.. معلم صداش کرد :

- یاشار بلندشو تعریف کن به بینم . تا حالا موضوعی بنام

عذاب وجدان برات پیش آمده ؟ .

یاشار انکار حرفهای معلم را نشنیده اصلا سرش را

هم بلند نکرد . اگر یادت باشه خیلی بچه به شیطون و ناراحتی به .

این بهترین راه در رفتن از زیر کار بود چون اگر میگفت

«بعله» باید شرح میداد . اگر میگفت «نه» معلم ولش نمیکرد

چون بنظر معلم ما ممکن نیس آدمی وجود داشته باشه و

در عمرش چندبار دچار عذاب وجدان نشده باشد!

معلم دوباره سؤالش را تکرار کرد :

- یاشار باتو بودم هیچ دچار عذاب وجدان شدی؟

- یاشار خیلی کوتاه جواب داد :
- نخیر آقا معلم نشدم .
- یاشار با اینحرف خودش را خلاص کرد ولی سلیمان که میخواست خودنمایی کند انگشتش را بلند کرد :
- آقا من بگم .. آقا من بگم .
- معلم با مهر بانی سرش را حرکت داد :
- بگوبه بینم تو عذاب وجدان کشیدی ؟
- بعله آقا معلم .. خیلی هم کشیدم !
- خب بگوبه بینم .
- کدومش را بگم آقا ؟ ! .
- تمام بچه‌ها یکپهوزدند زیر خنده .. معلوم نبود سلیمان میخواست وقت بگذرونه یا میخواست یک چیزی از خودش درست کنه و بگه .. معلم هم خندید و گفت :
- یعنی اینقدر داستان برات پیش آمده که همش عذاب وجدان داشته ؟ .
- بعله آقا چندتاس .
- يك كدامش را بگو ..

سلیمان مثل همیشه آب دهنش را قورت داد لا بد یادت هست که سلیمان موقع درس جواب دادن پیچ و تاب میخوره و تا آب دهنش را قورت نده نمیتونه حرف بزنه . ایندفعه ادا و اطوارش بیشتر شد و بعد از مدتی شروع به تعریف موضوع کرد :

« همیشه باید احترام بزرگترها را نگه داشته و حافظ کوچکها باشیم ... »

چون سلیمان حرفش را با این جمله های قلنبه و سلنبه شروع کرده بود معلم حاج و واج شده و پرسید :

- خب، خب، بگو به بینم بعد چطور شد ؟

سلیمان باز هم آب دهنش را قورت داد و گفت :

- يك مادری داشت به پسرش اینطور نصیحت میکرد .

دروسط حرفش در کوچه زده میشد ..)

مادر از پنجره نگاه میکنه میبینه پدر شوهرش پشت

در است به پسرش میگه « برو در را باز کن ، پدر بزرگت آمده ،

به اون بگو من خانه نیستم . »

بچه میره در را باز میکنه و میگه « پدر بزرگ مادرم

بیرون رفته ..»

پیرمرد جواب میدهد «به مادرت بگو هر وقت میره کوجه
یادش نره سرش را از توی پنجره برداره !!»
سلیمان باز هم کم آب دهنش را قورت داد و سکوت
کرد معلم پرسید :

- این موضوع سرخودت آمده ؟

- خیر در روزنامه‌ها خواندم !!

- پس تو چرا دچار عذاب وجدان شدی؟ اینکه مربوط
به تو نبوده.

- منکه عذاب وجدان نکشیدم . . مادر اون بچه

کشید!

این دفعه معلم از بچه‌های دیگه سؤال کرد :

- کی خودش دچار عذاب وجدان شده؟ بیاد موضوع

را بگه ..

چند نفر يك چیزهائی گفتن ولی همه مربوط بدیگران

بود .

معلم گفت :

- اینطور که معلومه هیچکدامتان نمیدونید عذاب وجدان یعنی چی؟ هرکس که عذاب وجدان میکشد حتماً يك موضوع بدی برایش پیش آمده و باعث ناراحتی دیگران شده. که جز پشیمانی و افسوس چاره‌ای نداره .

معلم کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد :

- حالاً من يك نمونه از عذاب وجدان را برای شما

شرح میدم.

همه‌ی ما سکوت کرده بودیم و با دقت بحرف‌هاش گوش

میدادیم .

معلم گفت :

- من شاگرد دبیرستان بودم . مدیر ما خیلی آدم

سختگیری بود . تازه مدرسه‌ها باز شد و درس شروع شده بود .

چندتا شاگرد جدید به کلاس ما آمده بودند ، هنوز اسمشان

را هم یادنگرفته بودیم . دست چپ یکی از بچه‌ها همیشه تو

جیب شلوارش بود . هیچوقت دستش را از جیبش در نمی‌آورد

بیرون .. ماهنوز باهم صمیمی نشده بودیم و نمیتونستیم پرسیم

«چرا دستت را نمیاری بیرون ؟»

یک روز که از ناهار بر گذشته بودیم و توی حیاط مدرسه داشتیم بازی میکردیم ، مدیر مدرسه آمد توی حیاط . بچه‌ای را که دستش توی جیبش بود صدا کرد . بچه دوان دوان و بدون اینکه دستش را از جیبش در بیارده رفت جلوی مدیر ایستاد ! .

ما که به اخلاق مدیرمان آشنا بودیم و میدونستیم از این عمل پسر چه قدر ناراحت میشه دست از بازی کشیدیم و منتظر ایستادیم به بینیم موضوع چی‌یه ! .

آقای مدیر از بی ادبی پسر خیلی عصبانی شده بود

داد زد :

- چرا دستت را توجیبت کردی ؟ .

بچه جواب نداد ، و سرش را انداخت پائین . تمام ما اطراف مدیر جمع شدیم مدیر دو باره داد زد :

- با تو بودم . گفتم دستت را در بیار .

پسر باز هم تکان نخورد . مدیر ایندفعه بلندتر داد کشید :

- مگه کری ؟

بچه با صدای آرام و بغض کرده‌ای جواب داد :

- می شنفم آقا .

آقای مدیر که خیلی عصبانی شده بود گفت :
- اینجا جای ژست گرفتن و گردن کلفتی نیست . گفتم دستتو

در بیار ..

چون بچه گوش نداد و بازم دستش را از جیبش در
نیاورد مدیر چنان با سیلی زد بیخ گوشش که برق از چشم
بچه پرید ! ضرب دست مدیر اینقدر قوی بود که پسره
نتوانست طاقت بیاره و افتاد روی زمین و دستش از جیبش
در آمد !!!

مانا این منظره را دیدیم حاج و واج موندیم . سکوت
هولناکی همه جا را فرا گرفت بعد هم صحبت های درگوشی
شروع شد .

وضع خود مدیر از ماها بدتر شد مثل مجسمه بی حرکت ایستاده
وجم نمیخورد ، خودش هم نمیدونست چیکار کنه و چه جوری
سر و ته قضیه را جور بیاره چون پسره دست چپ نداشت
و دست مصنوعیش در آمده و افتاده بود روی زمین !

تازه می فهمیدیم چرا همیشه دست چپش را نوی جیبش

می‌گذاشته .

مدیر که چشمش پر از اشک شده بود خم شد بیچه را از روی زمین بلند کرد و گفت :

– پسر جان چرا قبلا نگفتی ؟

بعد دست پسر را گرفت و بردش توی اتاق دفتر . اما اینکارها فایده نداشت . پسر از فردا بمدرسه نیامد و اینقدر خجالت کشیده بود که مدرسه دیگری هم نرفت ، بعدها شنیدیم که مدیر از خود پسر و پدر و مادرش عذر خواهی کرده و قول داده بود همه جور ازش مواظبت کند اما پسر دیگه حاضر نشد بیاد مدرسه !

وقتی معلم ما این موضوع تلخ را گفت سکوت سردی کلاس را فرا گرفت و همه‌ی ما بقدری تحت تأثیر این داستان قرار گرفته بودیم که تا مدتی نمیتونستیم حرفی بزنیم . وقتی هم زنگ تفریح را زدند و معلم خواست از کلاس بره بیرون گفت :

– مدیر ما تا آخر عمر دچار عذاب وجدان است .
اینومیکن عذاب وجدان .

معلم از کلاس رفت بیرون سلیمان گفت:
 - آقا معلم که مال خودش را نگفت. عذاب وجدان
 دیگران را تعریف کرد!

یکی از بچه‌ها جواب داد:
 - آقا معلم تقصیر ندارد هیچکس کارهای بدی را که
 خودش کرده، یادش نیست، همه‌ی ما کارهای زشت دیگران را
 بخاطر داریم.

فردای آن روز که بمدرسه آمدیم دمیر گفت:
 - بچه‌ها من موضوع عذاب وجدان را از بابام پرسیدم
 گفت: بچه‌ها عذاب وجدان نمی‌کشن عذاب وجدان مال بزرگ
 هاس.

منم با حرف پدر دمیر موافقم شماچی؟
 میدانم درس و مشق و تکالیف مدرسه‌ها زیاد است اما
 سعی کن جواب نامه‌های من هم زیاد به تأخیر نیفتند... نمیدانی
 چقدر مشتاق رسیدن نامه‌ها هستم. هر روز که بخانه
 برمیگردم از مادرم می‌پرسم برای من نامه رسیده یا نه؟
موفقیت ترا خواهانم احمد تارباي

شب عید چقدر خوش گذشت

برادرم احمد

چندروز قبل نامهات رسید ، دیروز هم کارت تبریکی
را که برای سال نو فرستاده بودی دریافت کردم برای هر دو متشکرم.
منهم چند روز پیش برایت کارت تبریک فرستادم حتماً
رسیده است.

البته کارت تبریک من مثل مال شما زیبا نبود ، چون نه
من بلکه هیچکس سلیقه شما را ندارد ، کارت تبریک عید
شمارا به تمام رفقا نشان دادم . همه پسندیدند و به سلیقهات
آفرین گفتند .

شب عید خیلی بجا خوش گذشت و ارزش دارد برایت
تعریف کنم پدر و مادر من هر دو آدم خسیسی هستند . البته
در نظر خودشان این صفت جزء بهترین خصایص است و

میگویند «هر کسی باید پایش را به اندازه لحافش دراز کند.»
همیشه هم بما نصیحت میکنند :

« بچه ها اگر میخواهید زندگی راحت و آسوده‌ای داشته باشید از ریخت و پاش‌های بیخود جلو گیری کنید . مواظب خود نویستان باشید . دفتر هاتونو پاره و خراب نکنید . »

یکروز که مادرم متوجه شد متین دفترش را يك درمیان نوشته نیم ساعت بر اش صحبت کرد :

– پسر جان اینکار اصراف است «قطره قطره جمع گردد وانگی دریا شود» ، اگر بنا باشه هرروز يك ورق را اینجوری خراب کنی سر سال يك دفتر بزرگ میشه . چیف نیس !.

از بسکه این حرفها را تکرار میکردند ، یکنوع ناراحتی و عصبان در روح و قلب ما پیدا میشد !.

مخصوصاً هنگامیکه پدر بزرگم هم وارد معرکه شد صبر و تحمل ما پایان رسید ، پدر بزرگ رفت برای من و متین دوتا قلم خرید ، وقتی قلم‌ها را میداد گفت :

– عزیزان من «اگر یکی بشه هزار نمیشه..» این حرف

تو گوشتان باشه «قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود»
بعد از من پرسید «این معنیش چیه؟»

پدر بزرگم اخلاق مخصوصی داشت هر وقت يك چیزی
میگفت از اطرافیان‌ش میپرسید: «این معنیش چی‌یه؟»
من جواب دادم:

— پدر بزرگ دریا همیشه!

پدر بزرگ از جواب من خیلی خوشش آمد و يك آفرین
بالا بلند گفت «آ.. آفر.. رین» و بهر کدامان يك لیره انعام
داد، اما من و برادرم نه این پول را میخواستیم و نه حاضر
بودیم این نصیحت‌ها را بشنویم..

عید امسال برای ما يك خوبی داشت، برای همیشه
از شنیدن این حرف‌ها راحت خواهیم شد.

پدر و مادرم از ترس اینکه پول بیخودی خرج نکنند
شبهای سال نور را توی خونه میمانند و جائی نمیرن.. امسال
همکارهای پدرم که همسایه هم هستیم تصمیم گرفته بودند شب
عید را در یکی از هتل‌های بزرگ جشن بگیرند و بدون اطلاع
پدرم ترتیب کارها را داده و برای بابا و ما مانم هم جازرو کرده

بودند .

پدرم وقتی فهمید خیلی ناراحت شد اما چون کار از کار گذشته و مجبور بود پول هتل را بپردازد بروی خودش نیاورد .

همسایه ها از اول شب به هتل رفتند ولی پدر و مادر من بخاطر ما توی خونه ماندند شام را همه باهم خوردیم . تفریح خوبی کردیم نزدیک‌های نصف شب ما را پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ گذاشتند و رفتند مجلس جشن . تالا اقل حالا که پول هتل را پرداخته اند استفاده ای نکنن . خواهر بزرگم راهم با خودشان بردند .

ما کمی بازی کردیم و خندیدیم و بعد هم خوابیدیم . . .
وقتی بیدار شدم سکوت همه جا را فرا گرفته بود . خیال کردم مامان و پاپا هنوز بر نگشتن . کمی توی رختخواب از این پهلو به آن پهلو غلطیدم در همین موقع متین آمد توی اتاق و گفت :

- به اینا چی شده؟

- چطور مکه؟

- بیا ببین . خواهرم با لباس روی مبل افتاده! با باروی زمین دراز کشیده از مادرم اصلا خبری نیس !

از جام بلندشدم و دویدم توی هال ، خواهرم که توالت غلیظی کرده بود روی مبل افتاده و کاغذهای رنگی که توی هتل روسرشون ریخته بودند هنوز روی موهاش و لباسهاش دیده میشد پدرم که بالای قالی افتاده بود ماسک عجیب و غریبی روی صورتش زده و يك كلاه كاغذی نوک پایش دیده میشد ، مادرم توی رختخوابش خوابیده ، اما يك لنگه از کفشهاش توی راهرو افتاده و یکیش روی پله‌ها جا مانده بود .

روی مادرم را پوشاندم ، خواهرم را بزحمت کشیدیم و بردیم توی رختخوابش انداختیم . ولی هر کاری کردیم نتوانستیم پدرمان را بیدار کنیم .

فردا بعد از ظهر یکی یکی هوش آمدند . اولین کسی که بیدار شد مادرم بود ، بعد پدرم بهوش آمد ، آخر همه خواهرم بیدار شد . بمحض اینکه چشمس را وا کرد گفت :

وای گردنبندم نیس !

خودش هم نمیدانست کجا انداخته ! . پدر و مادرم

شروع به غرغر کردند. از حرف‌هایشان معلوم بود که جشن سال
نوخیلی برایشان گران تمام شده!

مادرم که مثل آدم‌های عزادار دست‌هاشو توبغلس کرده

بود پرسید:

- تاسر برج تکلیفمان چی به ۱؟

با بام جواب داد:

- مساعده میگیرم .

تا بحال از این حرفها توی خانه‌ی ما شنیده نشده بود.

مادرم متین و مراکشیدکنار و گفت :

- بچه‌ها شما پول‌هاتون بدید بمن .. فردا بهتون پس

میدهم !

قلک‌هامون را شکستیم و پول‌ها را دادیم به مادرمون.

پس از چند دقیقه درزده شد دختر همسایه‌مان تامه‌ای از پدرش
آورده بود.

وقتی نامه‌را برای با بامی بردم توی راه خواندمش نوشته

بود :

« دوست عزیزم از وضع دیشب که با خبری . دیناری

تو جیبم نمانده! . یادم نمیاد چطوری بخانه آمدیم. لابد شما ما را آوردین! . ازت خیلی ممنون میشم اگر صدلیره برام بفرستی . «

کاغذرا دادم به بابام .. خوندو با مادرم شروع به پیچ و پیچ کرد. اینطور که فهمیدم بابام نمیتونست به رفیقش بگه «منم ندارم.»

پولی را که از قلمک مادر آورده بودند برای همسایه‌مان فرستادند. سعی میکردند ما چیزی از این جریان‌ها نفهمیم . پدرم پرسید :

- متین کجاس؟ .

گفتم :

- داره تکالیفش را انجام میده! .

پدرم صدش کرد بیاد اما متین دیر کرد . مادرم رفت بیینه چکار میکنه . معلوم شد مثل همیشه مدادش را گم کرده و داره دنبالش میگردد ..!

مادرم خیلی عصبانی شد و دادزد :

- این بچه صرفه خوئی بلد نیس! . از بسکه مداد برات

خریدم تنگ آمدم !.

پدرم هم حرفهای سابق را تکرار کرد :

«اگر يك نباشه .. هزار نمیشه ...»

من توی حرفش پریدم و گفتم :

«قطره قطره جمع گردد دریا نمیشود !

پدرم اخمهاشو توهم کشید :

«چطور دریا نمیشه ؟ .»

«نمیشه دیگه ؟.»

«پس چی میشه ؟.»

«اگر جائی که قطره‌ها میریزه گودی باشه دریا میشه.

اما اگر گودی نباشه سیل میشه و همه چیز رو با خودش می‌بره !.»

پدرم با عصبانیت بصورت من نگاه کرد و مادر من گفت :

«اگه ایندفعه از این حرفها بزنی فلفل تو دهنتم میریزم !.»

بع' برای اولین بار پدرم از نصیحت کردن ما ، دست

کشید و بحمدالله از شنیدن این مزخرفات راحت شدیم !.

برایم بنویس به بینم تو چطور سال نو را گذرانندی ؟

منتظر نامهات هستم .

زینب یالکر

ماه شب هید خوبی داشتیم

استانبول ۱۰ ژانویه ۱۹۶۷

خواهرم زینب .. مدتی است کارت سال نو شما بدستم رسیده .. خیلی متشکرم . ماشب عید را توی خانه عمو بزرگم گذرانندیم .. برای اینکه خانه‌ی آنها بزرگ .. سایر عموها هم بودند چون عادت دارم شب‌ها زود بخوابم بیدار ماندم تا نصف شب کمی مشکل بود ، همینطور که داشتم به رادیو گوش میدادم خوابم برده بود .

اقلاً شما این شانس را داشتید که در سال نوازشنیدن نصیحت‌های بیجا راحت شوید! اما من گمان نمیکنم تا آخر عمرم راحت بشم! . بدبختی اینکه پدرم در خارج از خانه کاملاً دست و دل‌بازه و بی حساب خرج میکنه ، ولی وقتی بخانه میرسه

شروع به صرفه جوئی و نصیحت ما می‌کنه ..
 ما کاملاً به اخلاقش آشنا هستیم هر وقت بیشتر ما را
 نصیحت کنه می‌فهمیم که شب پیش در خارج از خانه خیلی
 خرج کرده !

« روی مسواک اینقدر خمیر و گذارین .. ضرره ..
 نخ را حرام نکنین .. روزنامه های کهنه را دور نریزین !
 نگهدارید پاکت درست کنید بفروشید .. »
 نصیحت کردنش هم بجهنم ! شبهائی که بارفقاش میره
 تفریح عصبانیت و ناراحتیش توی خانه غیر قابل تحمل است .
 چون شب عید توی خانه مانده بود و برای ما هم پول زیادی
 خرج نکرد بحمدالله از غرور و عصبانیتش راحت بودیم
 و بهمین جهت بهمون خیلی خوش گذشت !
 بخصوص که يك جعبه رنگ هم بمن عیدی داد . تعطیلات
 تابستان تا بلوهای خوبی میکشم و برات میفرستم .
 امیدوارم سال نو بشما و خانواده تان مبارك باشد موفقیت
 ترا خواهانم .

احمد تارباي

پدرهشت دختر!

آنکارا ۲۰ ژانویه ۱۹۶۷

احمد:

نامه‌ات رسید خوشحال شدم که شما هم سال نو خوبی گذرانیده‌اید انشاء الله که همیشه خوب باشی . دوسه روز پیش جریانی برای من پیش آمد که خیلی جالب و شنیدنی است ، با اینکه قرار شده این موضوع را برای کسی تعریف نکنم اما چون تو دور از استانبول هستی عیبی نداره :

يك دوستی دارم بنام حکمت ، اسراری را برام فاش کرد که شنیدنی به ... من این سر را با تو در میان میگذارم و در ضمن ازت تقاضا میکنم اگر راه حلی بنظرت میرسه برام بنویسی ..

از روز اولی که در اینجا وارد کلاس شدم حکمت

بیشتر از همه نظر مرا جلب کرد، پسر بچه ساکت و آرامی به..
 .. خیلی ضعیف و رنگ پریده اس.. حکمت نه با دخترها
 بازی میکرد، نه با پسرها میجوشید.. همش يك گوشه‌ای
 کز میکرد.

يك روز که معلم ورزش دخترها و پسرها را جدا میکرد
 حکمت رفت جزء دخترها..

از این موضوع خیلی تعجب کردم.. درسته که
 «حکمت» هم اسم پسر و هم اسم دختره، ولی قیافه حکمت کاملاً
 پسرانه بود... موهاش را پسرانه میزد و کت و شلوار میپوشید!
 با همه اینها معلوم شد حکمت دختره، از این جهت به او
 علاقه زیادی پیدا کردم و با هم دوست شدیم..
 چند روز پیش حکمت دیر بمدرسه آمد.. خیلی
 هم ناراحت بود و از چشمهای باد کرده اش فهمیدم زیاد گریه
 کرده.. پرسیدم:

«چرا ناراحتی؟»

جواب نداد ولی وقتی اصرار کردم گفت:
 «راستش دلم میخواد برایت بگم ولی میترسم برای

همه تعریف کنی ..»

بهبش قول دادم که سرش را به کسی نخواهم گفت ..
حکمت شروع به تعریف کرد :

« ماهشت تا خواهر هستیم و برادر نداریم ..»

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- تو که بیشتر روزها با برادرت می‌آئی مدرسه .

- اون برادرم نیست .. اونم دختره لباس مردانه

میپوشه ! .

پرسیدم :

- چرا ؟

- بابام اینجور میخواد !

گفتم :

- خیلی خب. اینکله ناراحتی نداره ؟ .

حکمت تعریف کرد :

پدرم خیلی دلش میخواد يك پسرى داشته باشد. وقتى

اولاد اولش دختر همیشه هر طورى به تحمل میکنه و بروى

خودش نمى آزه بهخودش میگه : « بچه دوم حتماً پسر ميشه. »

حتی قبل از اینکه بچه دوم بدنیا بیاید یک اسم خوبی هم برایش انتخاب میکنند . عقیده‌اش این بود وقتی برای بچه قبل از تولد یک اسم پسر انتخاب کنی حتماً نوزاد پسر میشه !
 نمیدانم از بدشانسی بود یا دلیل دیگری داشت که بچه بعدی هم دختر شد .

پدرم از ناراحتی و خجالت دوسه روز توی خانه ماند .
 تا مدتی هم با کسی حرف نمیزد . . دوستان و رفقا
 دلداریش دادند : «توهنوز جوانی و خیلی وقت داری ، ولی
 این خرفها بگوش پدرم نمیرفت و می گفت :

« اگر بچه های بعدی هم دختر باشه چی ؟ . »

وقتی که مادرم سر بچه سومی حامله میشه ، پدرم با خودش میگه : «بچه ها همه که دختر نمیشن ! . لابد این یکی پسره ؟ . »
 بازم اسم خوبی برای پسرش انتخاب میکنند و یک سورمفصلی به افتخار پسرش میده ! به هر کس که میرسه از پسرش تعریف میکنند ! وقتی هم از زایشگاه خبر میدن که خداوند بهش دختر داده از عصبانیت مثل دیوانه میشه .
 چون بهمه گفته بوده اولادش پسر خواهد شد به -

خوانواده‌اش سفارش می‌کنه که بهمه بکن نوزاد پسره! . خودش هم تظاهر بخوشحالی می‌کنه و باز هم سور مفصلی به رفقاش میده! . بعد از بدنیا آمدن دختر سومی پدرم که از پسرزائیدن مادرم ناامید میشه اورا طلاق میده .. و با زن دیگه ازدواج می‌کنه ..

از بدشانسی زن دومی هم دختر به دنیا میاره اونم دوقلو! . و در مقابل مادرم که جای دیگه شوهر کرده بود پسر بدنیا میاره ! .

وقتی پدرم از این موضوع باخبر میشه مثل دیوانه‌ها میزنه بکوه و بیابان و مدتی کم میشه! . بعد از مدتی که بر میگردد زن دومش را هم طلاق میده ! و تصمیم میگیره بازن پیوه‌ای که سه تا پسر بدنیا آورده ازدواج کنه ! خیال میکرد این زن حتماً براش پسر میاره ! .

روزی که زن سومی به زایشگاه میره پدرم با اطمینان کامل يك میهمانی مفصل راه میاندازه و به افتخار پسرش که تا چند ساعت دیگه بدنیا خواهد آمد مشروب مفصلی میخوره .

مرتب هم به زایشگاه تلفن میزنه و میپرسه « بچه بدتیا آمده یا نه ؟ » نزدیکی های نصف شب پدرم را پای تلفن میخوان . بادلهره وترس و لرزگوشی را میگیره و میپرسه نوزاد چی یه ؟ . باز بهش اطلاع میدن که خداوند بهش دختر داده ! پدرم اینقدر عصبانی میشه که گوشی تلفن را محکم میزنه روی تلفن و خرد میکنه ! .

اما مگر قضیه به اینجا تمام میشه . پدرم تهدید میکنه که اگر بچه هفتمی هم دختر بشه زن سومی راهم طلاق خواهد داد ! . و تا آخر عمر بخانه نخواهد آمد ! .

موقع بدتیا آمدن بچه هفتمی زن بیچاره از پرستارها خواهش میکنه که اگر نوزاد دختر هم بود بهمه بگن پسره ! «

پرستارها دلشون میسوزه و با اینکه بچه هفتمی هم دختر همیشه به پدرم مرده میدن : که « يك پسر كاكل زری خدا بهت داده ! »

پدرم تا این مرده را میشنفته میدوه میره زایشگاه ومیکه : « پسر مرا بیارید ببینم . » بچه را نشونش میدن .

البته توی قنذاق محکم بسته شده بود و چیزی معلوم نمیشه. این جریان «سرپوشی» سه ماه طول میکشه. در این مدت شادی و نشاط بی اندازه‌ای توی خانه حکمفرما بود، پدرم تمام وقتش را توی خانه و پهلوی زن و بچه‌اش میگذرانید. دائم «سعاد» را توی بغلش میگرفت و باهش بازی میکرد. برای مادرش و حتی دخترها هرچی میخواستند میخرید. بهین جهت دخترها هم که سعادت خودشون را مرهون سلامتی و مخفی ماندن راز «سعاد» میدانستند هر کمکی از دستشان برمیآمد مضایقه نمیکردند.

حمام کردن و لباس پوشاندن سعادیکی از اسرار مهم خانوادگی بود و با کمال دقت و در خفا انجام میگرفت! ولی همانطور که هیچ رازی تا ابد مخفی نمیماند. راز قلبی بودن «سعاد» هم یکروزی آشکار میشد. و همین مسئله و مشکلاتیکه در موقع روشن شدن حقیقت پیش میآمد فکر همه ما را ناراحت کرده بود بدنبال راه حلی میگشتیم که قضیه را آرام آرام برای پدر روشن کنیم. بالاخره آن لحظه رسید و کاری که نباید بشود...

شد . . همه‌ی ما توی خواب ناز بودیم که به سر و صدای
 فحش پدرمان از خواب بیدار شدیم. نامادری‌ما مثل ابربهار
 گریه میکرد. معلوم نشد پدره از کجا و چطوری فضا را
 فهمیده مثل دیوانه‌ها زنجیر گسیخته داد میکشید!
 « بریدگم شید. متقلب‌ها .. دروغگوها. کو «چیز»
 این بچه! . میخواستید سرمن کلاه بگذارید؟ . پدرتو نو
 درمی‌آرم! . »

اونشب همه‌ی ما از ترس بخانه همسایه‌ها رفتیم و با همه
 کوشش و تقلا‌ی همسایه‌ها پدره راضی نشد از خر شیطان بیاد
 پائین . پاشو توی يك كفش کرده و میگفت «زنم را باید طلاق
 بدم! ..» امروز قراره برن محضر و معلوم نیست از فردا وضع
 ما خواهرها چی میشه .

از حرفهای حکمت هم متأثر شده بودم و هم خنده‌ام
 گرفته بود. وضع پدر هشت دختر را جلوی چشمت مجسم کن
 و به بین خنده دارنيس از طرفی هم به اشک های حکمت
 که مثل مروارید از چشمه‌هاش میغلطید دلم کباب شد.

عصر که از مدرسه برگشتم خونه از مادرم پرسیدم :

«وقتی خواهرم آمد دنیا پدرم خوشحال شد؟»
 مادرم با تعجب مدتی قد و بالای مرا و رانداز کرد و
 جواب داد:

- چطور ممکنه پدری از تولد بچه‌اش خوشحال
 نشه ؟ .

پرسیدم :

- مامان وقتی پشت سرش من آمدم دنیا چطور ؟ بازم
 خوشحال شد ؟ ..

مادرم دادزد :

- دختر این مزخرف‌ها چی به ؟ .
 من بدون اینکه از داد و بیداد مادرم جا بخورم
 گفتم :

« به بینم بعد از من وقتی متین بدنیام آمد چطور . .
 از داشتن پسر بیشتر خوشحال نشد ؟ . »

- خب ، البته يك سور مفصلی هم به رفقاش داد ..
 من که از سادگی و حقیقت گوئی مادرم خونم بجوش

آمده بود پرسیدم :

« اگر بچه سومی شما هم دختر بود چطور؟ بازم خوشحال

میشد ؟ .

- چکار میتونستم بکنم. این کارها که دست مانیس .

- لا بد پدرم میخواست که يك بچه ديگه هم داشته باشه .

- خب ، ممکنه .. ولی منظورت از این سؤال ها

چی به ؟ .

- هیچ سؤال کردم .

در حالیکه عقده‌ای گلویم را گرفته بود از پیش مادرم

آمدم بیرون داستانی که حکمت برام گفته به اندازه‌ای

روح و قلب مرا ناراحت کرده که دلم میخواد از این اجتماع

و از این کانون خانواده‌ها که هنوز هم مثل دوران عصر حجر

فکر میکنند بگریزم و بجائی برم که مردمش اینقدر کوتاه-

فکر نباشن .

از آن روز تا حالا همش توی این فکر هستم که آیا

دختر شدن عیبه ؟ و اگر واقعاً دختر بدنیا آمدن گناه است

کفاره آن بگردن کیست ؟

چون تو پسر بچه‌ای شانس آوردی و خواهش میکنم

هر راه حلی بنظرت میرسه برای نجات حکمت و دختران
امثال او برایم بنویسی .
در خاتمه سلامتی ترا طالبم و منتظر جواب هستم

زینب یالکر

تو هنوز نمی‌فهمی! . . .

استانبول ۲۵ ژانویه ۱۹۶۷

زینب :

موقعیکه نامه‌ات را خواندم هم خندیدم و هم ناراحت
شدم برای دوستت خیلی دلم سوخت . نتیجه کار حکمت
و جریان زندگی پدر و ملدر او را برایم بنویس به بینم .
بالاخره کار آنها بکجا کشید . من تا بحال بفکرم
نرسیده بود که دختر بودن یا پسر بودن اینقدر در سر نوشت
زندگی یک خانواده تأثیر دارد .

این موضوع را از بابام سؤال کردم بعد از این که کنفرانش

مفصلی داد .

گفت : « انسان یا مرد یا زن به دنیا میاد . چه فرق

میکنه . ،

پرسیدم :

- پدر تو دلت میخواد زن بودی ؟

یکدفعه ناراحت شد و با خصبائیت جواب داد :

- بچه مناسبه ! .

مثل اینکه زن بودن جرم است ! پدرم خیلی ناراحت

شد بعد همین سؤال را از مادرم کردم :

- مادر دلت میخواد مرد بودی ؟

مادرم آهی کشید و جواب داد :

- حیف ! .

دیررز معلم . ما را برده بود تماشای موزه .. موقع

برگشتن از او همین سؤال را کردم .

معلم خندید و پرسید :

- چطور بفکر این موضوع افتادی ؟

بطور مختصر جریان نامه ترا برایش تعریف کردم ..

با دستش آهسته روی شانهام زد و گفت :

- این مسائل باسن شما وفق نمیده ! .

معلم گمان میکنه ما بچه‌ایم و چیزی نمی فهمیم .

یکروزم که برادرم از پدرم موضوعی را پرسید اونم همین حرف را زد:

«توهنوز بچه‌ای نمیفهمی ... یکخورده که بزرگ شدی میفهمی ...»

تا پدرم اینوگفت برادرم جواب داد:

«شما برام توصیح بدین . ما نمیفهمیم .»

با اینکه مدتهاست که از این جریان میگذره هنوز هم هر وقت بابام جواب برادرم یادش میاد میخنده. آخه چرا برای ما شرح نمیدن و نمیخوان مطالب را برای ما روشن کنن فقط میگن: شماهنوز نمیفهمین!

بگذار يك داستان خوشمزه‌ای برات تعریف کنم . چند روز پیش مادرم برادرم را برداشته ورفته بود خونه‌ی همسایه اونجا زن های همسایه دورهم جمع شده بودند و گپ میزدند توی اونا يك زن حامله‌ای هم بود. که موقع فارغ شدنش هم نزدیک بوده . زنها شروع میکنند در باره وظائف و کارهای زن صحبت میکنند .

برادرم که گوشه اتاق با خودش بازی میکرد اصلا

توجهی بحرفهای آنها نداشت و بکار خودش مشغول بود اما وقتی یکی از زنهامیکه :

« جلوی بچه از این حرفها نزنین » برادرم از بازی دست میکشه و متوجه حرفهای اونامیشه. یکی دیگه از زنهامیکه :

« بابا اون هنوز بچه‌اس و چیزی از این حرفها نمیفهمه ! . »

با این حرف حس کنجکاوی برادرم بیشتر تحریک میشه و سعی میکنه حرفهای آنها را بفهمه خودش را بکوچه علی چپ میزنه و وانمود میکنه مشغول بازیه ولی تمام هوش و حواسش پیش صحبتهای زن هاس تمام چیزهایی را که میکنه میفهمه و پی فرصت میگشت تا چیزهایی را که فهمیده ثابت کنه . مخصوصاً میخواست به بزرگترها بفهماند که بچه‌ها خوب میفهمن . پریشب همسایه‌ها آمده بودند خونهای ماهمون زن حامله هم بود برادرم بدون مقدمه رفت جلو و گفت :

« خاله آ بستن هستید .. نه ؟ »

اول زنهام همه ساکت شدند بعد یکدفعه زدند زیر خنده

زن حامله جواب داد :

- آره عزیز .

برادرم بدون اینکه دست پاشوگم کند پرسید :

- میخواهی بچه بزائی ؟

مادرم و پدرم بصورت همدیگه نگاه کردند . چون

برادرم میخواست ثابت کنه بزرگ شده و دیگه بچه نیس و

میفهمه گفت :

- من میدانم زنها چطور آبستن میشن !

زن ها از خجالت لبهاشون کندند ! و مردها برای

اینکه موضوع صحبت را عوض کنند بحث های متفرقه پیش

کشیدند ولی برادرم دست بر نمیداشت و میخواست ثابت کند

«من میفهمم».

مادرم گفت :

- خفه شو پسر . دهن تو به بند !.

ولی برادرم هنوز ولکن نبود . چیزی نمانده بود

میهمانها از خنده روده بر بشن بزحمت خودشون را کنترل

میکردند . مادرم دست برادرم را گرفت و برد بیرون .

برادرم که بغض کرده بود با صدای گریه آمیزش داد میکشید:
 - من کاری نکردم . میخواستم بگم همه چیز را
 میفهمم .

وقتی مادرم برادرم را توی اتاق پهاوئی حبس کرد و
 برگشت پیش میهمان‌ها شوهرزن آ بستن گفت :

- بچه‌های این زمانه از همه چیز سردر میارن .

راستش را بخواهید من از این عمل برادرم خیلی
 خوشحال شدم . منم کاملاً با او موافق بودم و از اینکه بزرگتر
 ها میکن بچه‌ها چیزی نمی‌فهمند خیلی ناراحت میشم .

عکس زنی را توی مجله چاپ کرده بودند و داشت

میرقصید به پدرم نشون دادم و گفتم :

- بابا چرا مردها نمی‌رقصند ؟

پدرم يك نگاهي بسر تاپای من کرد و جواب داد :

- حالا نوبت این یکی شد ! .

یکی از رفقای پدرم برای اینکه مرا قانع کند

گفت :

- رقص کار مردها نیس . کار زن هاس .

بدون اینکه بروی خودم بیارم خیلی جدی جواب دادم .

- این روزها که دیگه بین زن و مرد فرقی نیس .

یکی دیگه از دوستان پدرم گفت :

- چرا يك فرق کوچولو هس بهمین جهت برای خانم‌ها

دانجمن حمایت بانوان «تشکیل میدن ولی برای مردها چنین

انجمنی نیس .

پدرم هم دنبال گفته‌های رفیقش افزود :

- بعله.. مرد مرد است و زن .. زن است. هرچی باشد

يك فرقی دارن مادرم که خیلی از این حرف ناراحت شده بود

باعصیانیت جواب داد :

- يك فرق بزرگی هم دارن .. يك مرد میتواند تا

صبح نوبی کوچه‌ها قدم بزنه ولی اگر يك زن از ساعت هفت و

هشت دیرتر بخونه بیاد شوهره چنان‌الم و شنک‌گه‌ای راه میاندازه

که بیاو تماشا کن .

بابام و مادرم شروع به جر و بحث کردند رفقای بابام

طرف پدرم را گرفتند و خانم‌های آنها بطرفداری مامانم

در آمدند چیزی نمانده بود مجلس میهمانی مبدل بمیدان جنگ بشه.

خلاصه سؤالی که در نامه‌ات کرده بودی گریبانگیر همه است . و در تمام خانواده ها بین پسر و دختر فرق میگذارن .

من اینطور حس میکنم که زن بجای خودش و مرد هم بجای خودش میتوانند امتیازات زیادی کسب کنند. در تاریخ زن های زیادی هستند که هرگز دلشون نمیخواد مرد خلق بشن .

در زندگی موضوع مهم اینست که آدم از وضع خودش راضی باشد اگر هر کس از آنچه هست و آنچه دارد راضی باشد خوشبخت واقعی است موفقیت ترا از جان و دل آرزو میکنم و منتظر نامه‌ات هستم .

احمد تارباي

پل کوچولو ۰۰۱

استانبول ۳۰ ژانویه ۱۹۶۷

خواهرم زینب :

چون عادت کرده‌ام هر هفته نامه‌ای از تو دریافت کنم
ابنبار که نامه‌ات عقب افتاده خیلی ناراحت و دلواپس هستم.
هر روز عصر که از مدرسه بر میگشتم از مادرم میپرسیدم:
« نامه رسید یا نه؟ » و چون خبری از نامه نبود عصبانی میشدم.
به‌مین جهت قبل از اینکه جواب نامه‌ام برسد این کاغذ را برایت
مینویسم .

فردای آن روزی که نامه قبلی شمارا پست کردم درس
طبیعی داشتیم وسط درس مدیر مدرسه با یک نفر دیگر
وارد کلاس شدند ، پس از این که مدیر مدتی با معلم ما صحبت
کرد (اوغذر) را خواست پای تخته . تو او را نمیشناسی .

امسال تازه بمدرسه ما آمده سابقاً در یکی از شهرهای آناتولی بمدرسه میرفته بعدها باستانبول آمده اولین روزی که بمدرسه ما آمد همه بچه‌ها از دیدن او زدند زیر خنده ! میدانی برای چی ؟ . برای این که قیافه اش عینهو مثل گربه بود . لکنت زبان شدیدی هم داشت . روزهای اول بچه‌ها خیلی اذیتش میکردند . ولی او هیچ عصبانی نمیشد مثل اینکه با اینکارها عادت کرده بود . باو نا که مسخره اش میکردند پوزخندی میزد و رد میشد . بچه‌ها هم که دیدند نمیتونن عصبانیش کنن و لاش کردند ..

(او غذر) اعتماد و اطمینان زیادی بخودش داشت بهمین جهت تمام کسانیرا که مسخره اش میکردند مسخره میکرد ! :
 يك روز زنگ تفریح توی حیاط باری میکردم گفت :
 « بچه‌ها کی میتونه با من مسابقه بالا رفتن از درخت بده ؟ . »

بیچاره از فرط هیجانی که داشت نمیتونست این کلمات را بخوبی اداء کنه ، وقتی با هزار زحمت بچه‌ها منظورش را فهمیدند . مرا اهل دادند جلو امامن حاضر نشدم با او مسابقه

بدم و بعدها فهمیدم که خوب کاری کردم . چون من نرفتم
جلو چنگیز خودش را انداخت جلو و شروع بمسخره کردن
اوغذر کرد .

- تو دو کلمه حرف درست نمیتونی بزنی چطور میخواهی

با ما مسابقه بدی ؟!

بچه ها با این متلك به صدای بلند خندیدند. جلوی شیرهای
آب يك درخت شاه بلوط وحشی بود . چند متری آن درخت
با يك میخ خط کشیدند. اوغذر و چنگیز ایستادند کنار خط
من که بعنوان داور انتخاب شده بودم مسابقه را شروع کردم
و به صدای بلند داد کشیدم :

« حاضر . . يك . . دو . . سه . . »

با گفتن کلمه سه هر دو تائی مثل گلوله توپ از جا کنده
شدند و بطرف درخت دویدند . چنگیز هنوز دستش به درخت
نرسیده بود اوغذر رسید بالای درخت .

از اون بالا بالکنت زبان شروع به متلك گفتن و مسخره
کردن چنگیز کرد حرفه اش را کسی درست نمیفهمید و به
زحمت متوجه شدیم که به چنگیز میگفت :

«مواظب باش نیفتی!»

چنگیز هم بالاخره بازحمت رسید بالای درخت . اما نتوانست اون بالاها بره . چشمه‌اش سیاهی میرفت . اوغذر مثل گربه از درخت آمد پهلوی چنگیز و بعد هم مثل ماهی سرخورد پائین و با غرور زیادی به سایرین گفت : « هر کس مرد میدانہ بیاد جلو ! »

بعد از اون روز اوغذر در نظر ما آدم بزرگی جلوه کرد. موقع برگشتن بخانه که از زیر درختهای سروردمیشدیم. میرفت بالا و می‌آمد پائین . اوغذر و مینا روی يك نیمکت مینشینند . مینا از اینکه رفیقی باین زرنگی داره خیلی خوشحال بود .

اوغذر دو روز غیت کرد و بمدرسه نیامد . مریض شده بود روزی که در مدرسه حاضر شد مینا گفت :

« بچه‌ها میدونید چرا اوغذر لکنت زبان گرفته ؟ »

با التهاب پرسیدم :

« چرا ؟ »

« چون پدرش در بچگی خیلی کتکش میزد . برای

اینکه از دستش در بره فرار میکرده و میرفته بالای درخت بهمین جهت بالای درخت رفتنش خوب شده و از طرفی چون خیلی از باباش میترسیده لکننت زبان گرفته .

بعلا این جناب اوغذر را با این مشخصات آقای مدیر اون روز خواست پای تخته . روی . دیوار سه تا تابلو بود یکی اش یک شکل اسکلت بود که معده و قلب و جهازها ضمه را نشان میداد .

دومی سلسله اعصاب بود . سومی هم اسکلت بندی استخوانها را نشان میداد کسی که همراه آقای مدیر بود و معلوم شد بازرس است تابلوی اسکلت استخوان بندی را نشان دادواز اوغذر پرسید :

« اسم این استخوان چیه ؟ »

اوغذر سکوت کرد . . بازرس دو باره پرسید :

« این استخوان چی به ؟ »

مینا با اشاره بهش حالی کرد « استخوان پل کو چولو » .

اوغذر چند دفعه گفت :

« پ .. پو .. پو .. پو .. پو .. پو .. پو .. پل کو .. کو ..

جو .. لو » بازرس استخوان دیگری را نشان داد و پرسید :

« پس این چی‌یه ؟ . »

اوغذرخیمال کرد اولی را اشتباه گفته و « پل کوچولو »

استخوان است که بازرس داره نشان میده ، جواب داد :

– پو .. پو .. پل .. کو .. چو .. لو .. »

بازرس زانورا نشان داد و پرسید :

– « پس این چی‌یه ؟ . »

اوغذر که بیشتر گیج شده بود بازم جواب داد :

« پو .. پو .. پل .. کو .. چو .. چو .. چو .. چو .. »

« .. لو »

بازرس یکی از استخوان‌های گردن را نشان داد :

– این چی‌یه ؟ .

اوغذر بازم جواب داد « پل کوچولو » .

آن‌گاه اسم تمام استخوانهای بدن پل کوچولو بود از

بسکه برای جواب دادن بخودش فشار آورده و زبانش لکنت

زده بوده عرق از سر و صورتش میریخت بازرس از عصبانیت

شروع کرد مثل اوغذر بالکنت حرف زد :

« پ .. پس .. ا .. ای .. این چی .. یه ! .. »

اوغذر بازم جواب داد: «پل کوچولو»
 بازرس نمیدانست جواب اوغذر را چی بده داد زد :
 - توفقط همین دو کلمه را یادگرفتی بروگمشو تنبل.
 بیچاره اوغذر بقدری ناراحت شد که از فردا دیگه
 بمدرسه نیآمد.

رفتار نابجای بازرس باعث شد که بیچاره اوغذر از
 درس و کلاس گریزان بشه. درحالیکه اگر آقای بازرس
 رعایت وضع او را میکرد مسلماً آینده زندگی او تباه نمیشد
 وچه بسا شخصی بزرگ و نابغه‌ای ازکار درمیآمد.
 بعله‌زینباین بود خاطرهای که حیفم آمد برات ننویسم.
 بمحض رسیدن نامه جواب بفرست که خیلی دلواپسم نکنه
 خدای نکرده مریض شده باشی.

درانتظار جواب فوری احمد تاربابی

جشن تولد

آنکارا اول فوریه ۱۹۶۷

برادرم احمد:

از اینکه بعلمت مریضی نتوانستم چند روزی جواب نامهات را بدهم خیلی معذرت میخواهم کسالتم اینقدر مهم نبود، سرمای مختصری خورده بود. میتوانستم جواب نامهات را بنویسم اما چون متین هم ناخوش بود و استراحت کرده بود نمیتوانست نامه ترا به پست بدهد. بمادر و خواهرم هم نمیخواستیم بگوییم نامه را پست کنند.

امروز حال خوب شد و بمدرسه رفتم. پس از برگشتن از مدرسه تصمیم گرفتم برای نامه بنویسم. ولی مادرم صدام کرد و گفت: «زینب نامه داری..» و مثل اینکه آدرست را روی پاکت خوانده بود، باخنده ادامه داد:

«از احمد... این احمد چه دوست خوب و وفاداری به که
تورو فراموش نمیکنه.»

بعد از خواندن نامهات رفتم پیش متین او هنوز حالش
جانیا مده تب داره بر اش درجه گذاشتم دیدم ۳۸ درجه تب داره
مریضی ما تقصیر خودمان شد.

چند شب پیش یکی از همکلاسیهای ما به اسم «آتامان»
جشن تولدش را گرفته بود اونجا مریض شدیم. از شاگردهای
مدرسه که اونجا رفتیم سه نفر مان مریض شدیم. مادرم با مادر
(آتامان) در جلسه انجمن خانه و مدرسه آشنا شده و ما را برای
جشن تولد پسرش دعوت کرده بود. آدوس خانهای ما را هم
گرفته و با مادرم گفته بود: «با ماشین میآیم آنها را میبرم.»
مادرم جواب داده بود: «زحمت نکشید بچه‌ها را
میفرستم.» اون از پدر و مادرم هم دعوت کرده بود در این جشن
شرکت کنند.

بالاخره از بس اصرار کردند مادرم راضی شد. و با اینکه
بابام مخالف بود و میگفت: «روز تولد بچه‌ها ما بچه
مناسبت بریم» ولی مادرم روی حرفش ایستاد و جواب داد:

– من بهشون قول دادم اگر نریم قهر میکنن.
 بعنوان هدیه تولد دوستم براش يك كتاب خريدم. متين
 هم يك خود نويس خريد.

بعد از ظهر با ماشين آمدند دنبال ما پدرم با پدر
 (آتامان) توی ماشين آشنا شد. ماشينشان خیلی شيك و
 عالی بود.

ممکنه فکر کنی من پشت سر مردم غیبت میکنم و ناراحت
 بشی ولی آنچه را که دیدم دارم میگویم.

ثروت بی حساب (آتامان) ها در نظر اول توی چشم می-
 خورد اما یکذره سلیقه ندارند.. اسباب و اثاثیه های قیمتی
 اونا درست مثل دکان سمساری درهم و برهم و بی نظم و ترتیب
 توی اطاقها چیده شده بود.

از همه تماشائی تر حرف زدن پدر آتامان بود هر حرفی
 میخواست بزنه میگفت: «بنده کمترین» به طرف هم میگفت
 «ذات عالی».

ما در حدود پانزده تا بچه بودیم ولی سی و چهل نفر
 مهمان بزرگ در جلسه روز تولد شرکت داشتند!

متین به مادرم گفت: «نکنه جشن تولد بابای (آتامان) است؟!»

مادرم عادت داشت هر وقت یکی از ماها سؤال بیجا می‌کردیم یا حرف نامربوطی می‌زدیم ما را نشکون می‌گرفت... ایندفعه هم چنان نشکونی از متین بیچاره گرفت که من گفتم گوشت تنش کنده شد!

حیونکی متین جیکش هم در نیامد. وبی سروصدا درد را تحمل کرد.

مادر آتامان بمادرم گفت:

توی خونه جامون تنگ بود نتونستیم همه را دعوت کنیم: خدا زیادکنه دوست‌ها و آشناها ریادن. اگر دعوتشان نکنی میرنجن، به شوهرم گفتم:

«سال آینده جشن تولد بچه‌ها را توی یکی از هتل‌های درجه یک بگیره...»

شوهرم مرد خوبی به خدا حفظش کنه روی حرف من هیچوقت حرف نمیزنه، بعد از مادرم پرسید:

- شوهر شما چطور؟ سربراهه؟ یا چموش؟

مادر آتامان بصدای بلند خندید اما مادر من خیلی ناراحت شد و جواب داد:

- شوهر کی؟ شوهر من؟

- بعله آقای شما را میگم جانم! زیر سرش بلنده.

یا نه؟

مادر من که از این بحث خوشش نمی‌آمد خواست موضوع را عوض کنه گفت:

- مثل اینکه هوا خیلی گرمه؟

- آره. چون جشن تولد پسر من بود ترسیدم سرما بخوره

شوقاز را خیلی باز کردم.

و چون مادر آتامان برعکس مادر من همش دلش می-

خواست از شوهرش و نفوذی که روی به اوداره صحبت کنه،

بازم بدون مقدمه شروع کرد:

-- شوهر من خیلی دست و دل بازه. با اینکه هیچ کار و

باری نداره سه تا منشی دختر تو دفترش نگه داشته. و هر

ماهرم اونارا عوض میکنه! و در حالیکه بازم بصدای بلند

میخندید اضافه کرد:

- جنس مرد همینه دیگه خواهر، جان قربانشون کنی
بازم چشمشون دنباله زن های دیگه اس!

مادرم که صورتش اخم آلود شده بود بمن و متین گفت:
- شما برید پیش باباتون.

مردها توی سالن جمع شده بودند. روی میزها پر از
مشروب و میوه و غذا بود، پدرم که داشت با پدر (آتامان)
صحبت میکرد از آمدن ما ناراحت شد و گفت:

- چرا مادرتان را ول کردین و او مدین اینجا؟
متین جواب داد:

- خودش مارا فرستاد!

پدر آتامان مارا به پدرم نشان داد و پرسید:

- اینها مال حضرتعالی است؟

- بعله!

- خداوند برای ذات عالی به بخشد. چی میگفتم؟ ها؟

بنده کمترین از آدم های خسیس هیچ خوشم نیاد.

بیائیم سر خسیسی زن آخ. بخدا اینا همشان خسیس هستند.

خدا یا این زن من. نمیدانی چه جهودی به! برای اینکه خرج ما

کمتر بشه به کلفت و نوکرها پرتقال خراب ولک دارمیده. هرچی میکم: وزن این اخلاق کثیف را ترك کن. کلفت و نوکرهم باید از همون غذائی بخورن که آقا و خانم میخورن ولی مکه بخرج اومیره.

حالا انسانیت و مروت و انصاف بجهنم آدم باید اینو بدونه که اگر ده قروش پرتقال از کلفت و نوکر مضایقه کنی اونایک طرف بلور یا یک دیس چینی که بیست سی لیره ارزش داره میشکنی!

آدم چی میتونه بهشون بگه؟ میکه از دستم افتاد شکست.

یا ده برابر ازت میدزدن. آدم از کجا میفهمه؟ نمیتونه که شب و روز کشیک بده. ولی کو گوش شنوا؟ پدرم بما گفت:

– یاالله همه برید پهلوی مادرتان.

وما را از پهلوی خودش (دک) کرد. چندتا دیگه از بچه‌ها هم مثل ما آواره و سرگردان بودند. پیش مادرهاشان میرفتند میفرستاد نشان پیش باباها، پیش باباها میرفتند

می فرستادند پیش مامان‌ها.

یکی از مادرها که از سر و صدای بچه‌ها ناراحت شده بود به زنی که پهلویش بود گفت:

- بابچه هم که همیشه رفت میهمانی از بس شلوغ میکنن آدم کلافه میشه!

بابام بمادرم گفت:

- بهتره بریم.

مادرم جواب داد:

- خوب نیس. عیبه بابا يك كمی ديگه هم بمانيم به.

بينيم چی ميشه!

پدر آتامان يك روزنامه دستش بود آمد پیش بابام و گفت:

- بنده...هه...هه...هه...کمترین...به بچه‌های فقیر خیلی

کمک میکنم هر سال شب عید چیزهای زیادی میخرم و بین بچه‌ها قسمت میکنم به بینید توی روزنامه نوشته‌اند.

ما بچه‌ها را بردند توی اتاقی که برای جشن درست کرده بودند تمام هدیه‌هایی را که برای آتامان آورده بودند

روی میز بزرگی وسط اتاق گذاشته بودند. چون هوا خیلی گرم بود پنجره‌ها را باز کردند. من و متین جلوی پنجره ایستاده بودیم و همانجا سرما خوردیم.

خواستیم بلندشیم بیائیم که پدر آتامان گفت:

— کجا؟ هنوز شام نخوردین. صبر کنین دوسه تا (پیک)

بز نم.

پدرم جواب داد:

— کار داریم. اجازه مرخصی بفرمائید.

وقتی که بیرون آمدیم مادرم بصورت پدرم نگاه کرد

دید خیلی ناراحته گفت:

— خیلی معذرت می‌خواهم، من نمیدانستم اینطور میشه.

اون خانم خیلی بهم اصرار کرده بود. فردای آن روز تب من

سی و نه درجه شد و متین هم مریض شد.

در نامه اولی‌ت نوشته بودی درباره حکمت هرچه

فهمیدم برایت بنویسم. یک‌هفته است حکمت به مدرسه نیامد

نمیدونم چه بلائی بسرش آمده.

کسی هم خونه‌اش را بلد نیس. چون این جریان مرا
زیاد ناراحت کرده و مطمئن هستم تو هم علاقه زیادی به سر-
نوشت او پیدا کردی سعی میکنم تا هفته آتیه هر طوری شده
خبری ازش بدست بیارم و برات بنویسم.
امیدوارم تو مثل من جواب نامه را عقب نیاندازی ،
منتظر نامه‌ات هستم.

زینب یالکر

پرورش يك نابغه !!

۵ فوریه ۱۹۶۷

خواهرم زینب :

همیشه سلامتی، تو و برادرت را از خداوند آرزو
میکنم. از اینکه مادرتان هم بمن اظهار لطف کرده متشکرم
سلام مرا به او برسانید.. دوست عزیز جشن تولد آتامان را
چقدر خوب شرح داده بودی. میدانی که من تاکنون جشن
روز تولدم را نگرفته‌ام در خانواده ما از این رسم و رسومات
نیس .. بهمین جهت من در جشن تولد دیگران هم شرکت
نمیکنم.

در تعطیلات سال نو با اتفاق مادرم رفتیم منزل یکی از
فامیل هامون مدت سه روز آنجا میهمان بودیم. یکی از دختر-
های همکلاسی فامیل ما بود جشن تولد گرفته بود مرا هم دعوت

کردند.

از اون روز بی‌عدد و چیز بی‌ادمن مانده که هرگز فراموش نمیکنم. یکی از اینها بچه شیطونی بود که خانه را زیر و رو کرد. کاری نماند که نکرد! یک دفعه دیدیم از توی مستراح صدای جیغ و داد میاد و در مستراح را چنان با مشت و لگد می‌کوبند که چیزی نمانده درازجا کنده بشه. تمام میهمانها دویدند بطرف مستراح معلوم شد بچه تخم جن در را بروی یکی از خانمها قفل کرده و اونجا ازش پذیرائی کرده!.

از خود بچه هم خبری نبود صاحبخانه و زنش و دخترش توی اتاقها برای پیدا کردن کلید دوم مستراح راه افتادند .. میهمانها داشتند از خنده روده بر میشدند و زندانی مستراح هم روی در مستراح با مشت و لگد ضرب گرفته بود!.

مرد چاقی که از بس خندید اشک از چشمهاش سرازیر شده بود گفت:

— کار پسر من. حتماً او این شیرین کاریها را کرده. کو. کجاس تا پدرش در آرم!.

— پسر مرد چاقی را پیدا نکردند. ولی بابا هه هنوز داشت

از محسنات پسرش صحبت میکرد:

- ماشاءالله خیلی باهوش . یکدقیقه نمیتونه آرام

بگیره . کارهای همه بامزه اس؟!؟

بیچاره خانم توی مستراح رنج میکشید و پدر بچه

درباره شیرین کاری‌های پسرش کنفرانس میداد . میگفت:

- منم بچگی همینطور بودم! پدر سوخته بمن رفته!

خیلی باهوش رفقاش بیست و چهار ساعته درس میخوانن ولی

پسر من اصلا کار نمیکنه ولی هر سال میره کلاس بالا . پدر

سوخته خیلی هوش و حافظه اش خوب . منم از اشخاصیکه

بیخودی کارکنن خوشم نیاد.

هنوز صاحبخانه وزن و بچه اش توی اتاقها دنبال کلید

میکشتمند ولی پدره عین خیالش نبود میگفت:

- زیر تختخواب را نیکاکنین بچه‌ی من عادت داره

زیر تختخوابها قایم بشه!

صاحبخانه رفت زیر تخت‌ها را نگاه کند. يك چیزی

ترق خورد روی سرش بلند شد نگاه کرد دید کلید است بعد هم

بچه از پشت کمد «گوروم» افتاد روی تختخواب!

مرد چاق گفت:

- دیدین! نگفتم کار پسر من. این شیطنتش هم از

هوشش!

اون روز پسر همه را دست می انداخت. و چیزی نمانده

بود جلسه شادی را تبدیل به معرکه جنگ وجدال کند!

یکی دیگه از چیزهایی که فراموش نمیکنم يك پسر

دیگه ای بود. دختر دوست فامیلمان مرا با او آشنا کرد. پسر

بچه ای لاغر و رنگ پریده بود. يك چشمش هم «لوج» بود دست

دادیم اسمش را پرسیدم جواب نداد. خیال کردم کره هم هست.

با صدای بلند سؤالم را تکرار کردم مثل کسی که میخواهد

مسئله مهمی را حل کنه مدتی فکر کرد و اسمش را گفت:

پرسیدم:

کلاس چندمی؟

بازم مدتی فکر کرد بعد جواب داد ها. انکار عادت

داشت هر حرفی میزنه درباره اش کاملا فکر کنه!. ناراحت

شدم رفتم به دختر فامیلمان گفتم:

این پسره خل؟

دختر خندید و جواب داد:

- همه چه چیزی میشه که اوخل باشه ؟ باباش اونو مخصوصاً اینجور تربیت کرده !.

يك دختر ديگه‌ای که پهلوی ما ایستاده بود گفت:

- تو مدرسه به اون میکن «شازده با تربیت» این حتی موقع درس جواب دادن هم روی هر کلمه‌ای مدتی فکر میکنه و این نشانه تربیت عالی و پرورش صحیح اوست ! .

باباش عقیده داره « مردان بزرگ باید فکرکنن بعد حرف بزنین ! » خود دخترها هم از این جریان خنده‌شان گرفت .. دختر فامیل ما گفت :

- پدر اون خیلی عاقل و داناس ! . مدتی درزندگی نوابغ و مردان بزرگ مطالعه کرده و فهمیده که يك نابغه چطور پرورش پیدا میکنه حالا داره پسرش را نابغه پرورش میده ! . مخصوصاً چون فهمیده بزرگان و نوابغ خیلی دیر متأهل میشوند خودش هم مدتها مجرد مانده وقتی سنش به پنجاه سال رسیده عروسی کرده تا پسرش هم نابغه در بیاد ! .

پرسیدم :

- شما اینا رو از کجا میدانید ؟ خود بچه براتون گفته ؟ .

از این موضوع تمام اهالی شهر خبر دارن .. ما هم از سایرین شنیدیم :

مخصوصاً چون اکثر نوابغ لاغر و نحیف هستند ، پدرو با کنترل زیاد مانع میشه پسرش غذای کامل بخورد نارینخت و قیافه نوابغ را پیداکنه ! .

يك وقت هم اینقدر لاغرو ضعیف شده بود که چیزی نمانده بود بمیره ! .

پرسیدم :

- چشمش چرا چپ شده ؟

- چون از بچگی پرورش اورا شروع میکنن و پدرو اجازه نمیداده مادرش شیر کافی به بچه بده و از همان اول این بچه لاغر و مردنی بار میاد . يك روز از فرط ضعف و بیحالی از توی «ننو» بزمین میافته و چشمش چپ میشه .

پدرو بجای اینکه ناراحت بشه خیلی خوشحال میشه چون یکی از نویسندگان بزرگ چشمش چپ بـوده ! حالا

یکی از بزرگترین آرزوهای پدره اینه که پسرش قدش کوتاه بشه چون تو کتابها خوانده که اکثر نوابغ قد کوتاه بودن! پس از اینکه این حرفهارا شنیدم فهمیدم چرا وقتی اسمش را پرسیدم مکث کرد. ولی بنظر من کارها درست بعکس شده و این پسر در اثر عدم تغذیه کافی بقدری حافظه و اعصابش سست و ضعیف شده که حتی مدتی باید فکر کنه تا اسمش یادش بیاد!

از حکمت پرسیده بودی. هنوز هم ازش خبری نیس. نمیدانم سر بیچاره چی آمده البته بمحض این که خبری شد برات مینویسم.

الان از خونه میرم بیرون و نامهات را پست میکنم. بعد هم بر میگردم منزل و تکالیف مدرسه‌ام را انجام میدم. دست چپم که آبله کوبیدم خیلی درد میکنه و نمیتونم حرکتش بدم سلامتی و سعادت ترا از خداوند خواهانم.

موفق باشی زینب جان

احمد تار بای

دختر نامرتب (بی بند و بار)

آنگار ۱۰ فوریه ۱۹۶۷

برادرم احمد قبل از هر چیز بگذار خبری راکه از
وضع حکمت بدست آوردم برات تعریف کنم .

حکمت دیروز بمدرسه آمد . پدر و مادرش آشتی
کردن از این نظر حکمت خیلی خوشحال و شنگول است .

پك خبر دیگه‌ای هم میخوام بهت بدم .. نامه‌هایی
که تو برام میفرستی همه را جمع میکنم .. سابق آنها را
درهم و برهم میریختیم يك گوشه‌ای ولی چند روز پیش همه
را مرتب کردم و به ترتیب تاریخ نوی يك پرونده‌ای
گذاشتم .

خیال نکنی آدم بافکری شدم یا اینکه اینقدر بیکار
بودم که از روی بیکاری این عمل را انجام دادم؛ نه، بهیچوجه .

بلکه جریانی پیش آمد که مجبور شدم بعد از این دختر
مرتب‌ی باشم ..

توی خونه همه اسم مرا گذاشتن (دختر شلخته) خواهرم،
مادرم، پدرم، همیشه از نا مرتب‌ی و درهم و برهم بودن کارهام
ایراد میگرفتند و غرمیزدند ... با اینکه خودم نمیخواستم
دختر مرتب‌ی باشم اما از دستم هم بر نمی‌آمد .

صبح‌ها دوسه ساعت باید عقب کتاب و دفترم بگردم
و هر کدامشان را از يك گوشه‌ای پیداکنم .

مادرم خیلی غصه میخورد و دائم سرزنش میکرد .
- نمیدونم عاقبت تو با این بی‌بند و باری چی میشه؟
منم جواب میدادم :

چیکارکنم، اینطور خلق شدم .

چند روز پیش باز این موضوع تکرار شد . . هر چی

می‌گشتم کتاب و دفتر هام را پیدا نمی‌کردم .

پدرم شروع به غرور کرد . پدر بزرگ و مادر بزرگم

هم خانهای ما بودند . آنها هم از بی‌بند و باری و نا مرتب‌ی من

ناراحت شدند . حتی خواهرم هم خودش راقاطی کرد و شروع

به نصیحت من نمود :

- دختر نباید اینقدر نامرتب باشد !

بقدری از دست همه شان لجم گرفته بود که میخواستم
کمدم را از پنجره پرت کنم توی حیاط .

ولی وقتی يك لیوان آب خوردم و دوسه نفس عمیق
کشیدم تمام عصبانیتم برطرف شد و فهمیدم حق با اوناس ،
تصمیم گرفتم برای همیشه به این وضع خاتمه بدم و دختر
مرتبی بشم .

فوراً تمام اثاثیه کمدم را بیرون ریختم تا همه را جمع
و جور کنم و چیزی را سر جاش بگذارم .

وقتی کتابهایم را بیرون آوردم يك جفت جوراب
مردانه . . . يك روزلب ، دو کارت پستال لای کنابهایم پیدا
کردم .

همه را بردم توی اتاق مهمانخانه . آنها هنوز داشتند
از بی بندوباری من صحبت میکردند . . . جوراب را بهشون
نشان دادم و پرسیدم :

این مال کی به ؟

پدرم دادکشید .

- مال من .. این کجا بود ؟ پریروز دو ساعت عقبش

گشتم پیدایش نکردم .

- توی کتابهای من بود ! .

بعد روزرا بالاگرفتم و پرسیدم :

- این مال کی به ؟

این دفعه مادرم جیغ زد:

- ذلیل مرده اینو از کجا ورداشتی ؟

- لای دفتر حساب من بود ! .

کارت پستال‌ها رانشون دادم:

- اینا مال کی به ؟

صورت خواهرم سرخ شد و پرسید :

- اینارو از کجا پیدا کردی ؟ من خیلی دنبالشون

گشتم .

- توی کمد من بود .. نترس پشتشون را نخوئدم؟ . بیا

بگیر ..

برگشتم اتاقم و مشغول جمع کردن کتابهایم شدم .

از قلم خود نویسم خبری نبود از بسکه دنبالش گشتم جرم در آمد.
و شروع به غر و غر کردم
مادرم پرسید :

- باز چی گم کردی غر و غر میکنی ؟

- قلم خود نویسم نیس .

مادرم ب سرم داد کشید :

- دختر بی عرضه قلم خود نویست راهم نمیتونی نگه

داری ؟

مادر بزرگم هم مداخله کرد و گفت:

- تو تا آخر عمرت از این بی بند و باری دست بر

میداری ؟

قضیه داشت تمام میشد که پدرم دنبالش را گرفت :

- چند دفعه بهت گفتم هر چیزی رواجی خودش بگذار

دختر که اینقدر بی بند و بار همیشه .

خواهرم گفت :

- بیا حالا با خود نویسن کار کن . . اما گمش

نکنی ها !

خواهرم رفت از توی اتاقش قلم خودنویس رو بیاره .
اما برگشتن خیلی طول کشید .. بعد هم از همانجا شروع بداد و
فریاد کرد:

- قلم خودنویس مرا کی برداشته ؟ .

مادر بزرگم ناراحت شد :

- دختر و پسر بسن و سال شما خونه و زندگی اداره میکنن،

شما ها نمیتونین قلم و دفتر خودتونو حفظ کنین !

مادرم غرور میکرد :

- من نمیدونم شلخته‌گی اینا به کی رفته؟ خونهی ما

هیچوقت اینجور ریخته و پاشیده نبود .

پدر بزرگم که افسر بازنشسته‌اس و يك آدم با انضباط

و مقرراتیه از حرف مادرم عصبانی شد و گفت :

- شما دارید به بچه‌ای که نصف انگشت شماص نصیحت

میکنین . می‌گید به کی رفته .

به خودتان ! . فین کردین اینا از دماغتان افتادن !.

شما خودتان از همه بدترین .. هیچوقت نمیدونین چی رو کجا

گذاشتین .

- زنده باد بابا بزرگ . . ، از اینکه پشتیبانی مرا کرده بود خوشحال شدم . میدونستم کسی جرات نداره بالای حرف او حرف بزنه ، اما مادر بزرگم کار را خراب کرد و گفت :
- تو که اینطور حرف میزنی بچه ها هم خودشون لوس میکنند !

وقتی دهان پدر بزرگ باز میشد باین آسونی و لکن نبود . با عصبانیت جواب داد :
- بچه از پدر و مادرش یاد میگیره . وقتی بزرگترها کارشان درست نیس از بچه چه انتظاری میشه داشت ؟ پدر و مادری که کارشان روی حساب نباشه معلومه که بچه شون هم نظم و ترتیب سرشون نمیشه . توی خونه هر چیزی باید جای مخصوصی داشته باشه . تا هر وقت لازم شد بتونین زود پیداش کنین و بیخودی وقت تلف نکنین .

پدرم حرف بابا بزرگ را تأیید کرد و گفت :
- بابا بزرگ از زمان سر بازی منظم و مرتب تربیت شده .

منم همینطور سالها س که هر قسمت از لوازم و اثاثیه ام

جای مخصوصی داره . میدانم فندکم توی کدام جیبم . دستمالم کجاس ! کیف پولم را کجا گذاشتم .
پدر بزرگ سرش را حرکت داد .

- بعله باید همینطور باشه !

مادرم مخالف بود :

- چطور همچه چیزی ممکنه .

پدرم ناراحت شد و داد زد :

امتحانش مجانی‌یه !

و برای اینکه بیشتر جلب توجه بکند از جاش بلند شد

چشم‌هایش را بست و گفت :

- به بینید . من همیشه فندکم را توی جیب طرف چپ

جلیقه‌ام میگذارم . همه ، با دقت داشتیم نگاهش میکردیم

پدرم همانطور که چشمش بسته بود دستش را برد توی جیب

جلیقه‌اش که فندک را در بیاره ! . اما هر چه گشت فندکش را

پیدا نکرد . خیلی عصبانی شد برای اینکه خیط نشود حرفش

را عوض کرد و گفت :

- مثلاً خود نویسم را چشم بسته میدونم کجاس ! همیشه

توی جیب بغل طرف چپ کتم میگذارم :
 بعد هم چشم بسته دستش را کرد توی جیب بغلش .
 مدتی هم آنجا را گشت . مثل اینکه از قلم خود نویس هم خبری
 نبود !

همه‌ی ما خنده‌مان گرفته بود و جرئت نداشتیم چیزی
 بگیم پدر بزرگم باشوخی و مسخره گفت :
 - مکه داری توجیبت چاه میکنی ؟

پدرم که از خجالت پیشانیش عرق کرده بود گفت :
 - انگار آستر جیبم پاره بود . افتاده پائین . اینده‌هاش
 اینجاس ! دستش را کرد توی آستر کتش و یک چیزی در آورد .
 اما خود نویس نبود قرقره نخ مادرم از توی آستر کت پدرم
 درآمد !

پدرم با ناراحتی پرسید :

- این قرقره نخ توجیب من چکار میکنه ؟
 مادرم فوری برید و قرقره را از دستش گرفت :
 - آه . پرروز میخواستم دگمه لباس تو بدوزم . یادم
 رفته موئده توی لباس ! پدر بزرگم اینقدر خندید که سرفه‌اش

گرفت . در همان حالی که سرفه میکرد توی جیبهاش عقب دستمال میگرددید . بعد از اینکه کمی گشت گفت :

- دستمال من توجیب پالتومه .

من دویدم و رفتم دستمال بابابزرگ را از جیب پالتوش که توی راهرو روی جارختی آویزان کرده بود بیارم . اما هرچه گشتم از دستمال خبری نبود . گفتم :

بابابزرگ اینجا نیس .

بسرمدادکشید :

- چهل ساله که من دستمالو توجیب طرف راست پالتوم میگذارم .

مادر هم آمد ، دوتائی گشتم عقب دستمال ولی بیفایده بود . پدر بزرگم گفت :

-- پالتو را بیارین به بیمم . شماها که کاری از دستتان برنمیاد پالتو را آوردیم . معلوم شد سال پیش که پالتو را پشت و رو کردنی خیاط یادش رفته برایش جیب بگذارد اصلا بابابزرگ جیب نداره ! .

پدر بزرگ از بسکه ناراحت شده بود خواست يك

سیکار آتش بزند اما هرچی میکشت قوطی سیکارش را پیدا
نمیکرد با ناراحتی گفت :

- این جعبه سیکار من کجاس ؟

مادر بزرگ جواب داد :

همین جاها بود .

همه شروع به جستجو کردیم . مثل جوجه‌های مرغ
که دنبال دانه میگردند . برای پیدا کردن جعبه سیکار با
بزرگ اینور و اونور پنخس شدیم ، مادر بزرگم . خواهرم .
کلفتان همه داشتیم با شدت فعالیت میگردیم .

پدر بزرگم خیلی عصبانی بود و پشت سه هم داد میزد :
- زور باشین - بگردین . فوری پیداکنین والا .

چون همه‌ی ما از پدر بزرگ خیلی حساب میبردیم
جرات نمیکردیم حرفی بزنیم . مادرم که خیلی چاق است ،
رفت زیر مبل را نگاه کنه نتونست بیاد بیرون و همانجا
گیر کرد .

سه چهار نفری پاهایش را گرفتیم و بزور کشیدیمش
بیرون . هرکسی يك جا را میگردید . یکی بالای طاقچه

را نگاه میکرد. یکی پشت کمد را میکشید . یکی زیر فرش-
ها را جستجو مینمود .

ابروهای پرموی پدر بزرگم ریخته بود روی چشمش و..

داد زد :

- مگه با شماها نیستم ؟ زود باشین پیداش کنین .

من رفتم توی آشپزخانه . همه جا را گشتم . آخر سر

توی یخچال را نگاه کردم . يك جفت جوراب توی یخچال

پیدا شد ! . پرسیدم :

- این جوراب‌ها مال کیه ؟ .

مادرم جواب داد :

- ا.. وا . خاك عالم ! . اینا کجا بود ؟ یکماهه دارم

عقب اینا میگردم .

خواهرم يك برگ قبض چاپی دستش بود آمد توی

اطاق و گفت :

- این چی به . به درد میخوره ؟ .

پدرم جواب داد :

- دختر این قبض آب را چرا برداشتی ؟ مدتیست من

عقب این میگردم .

- توی بالکن زیر گلدان ها بود .

وقتی عقب جعبه سیگار پدر بزرگ میگشتم هر کسی

يك چیزی پیدا میکرد و میپرسید :

- این مال کی به ؟

پدر بزرگ پشت سر هم داد میزد :

- زود باشین . سیگار منو پیدا کنین .

رفتم نوی کتابخانه‌ی پدرم . يك (گرسه) آنجا پیدا

کردم ! پرسیدم :

این مال کی به ؟

فکر میکردم مال خواهرمه ولی کلفتان با عصبانیت

(گرسه) را از دست من قاپید و داد زد :

اینو چرا ورداشتی ،

اثاثیه‌ای که ماه‌ها عقبشان میگشتم و پیدایشان نبود

از گوشه و کنار در میآمد . پدرم دو تا چنگال از توی آشغال‌دانی

پیدا کرد ؟ . مادرم به نوکرمان دستور داد : برود از خیابان

يك جعبه سیگار برای پدر بزرگ بگیرد .

پدر بزرگ از جاش بلند شد که پول برای خرید سیکار بدهد ، جعبه سیکار از زیرش افتاد روی زمین !
 پدر بزرگ بیشتر عصبانی شد و داد زد .
 - کی این جعبه سیکار را گذاشته زیر من ؟ . چند
 ساعته عقبش می‌کردم چرا نمی‌کیدی کجاس ؟
 همه‌ی ما بی‌اختیار خندیدیم مادرم گوش مرا گرفت و
 کشید و گفت :

- ایندفعه اگر بی‌تربیتی کنی فلفل تودهنه میریزم‌ها!
 از اون روز تصمیم گرفتم حقیقتاً دختر مرتبی باشم .
 زیرا بچشم خودم می‌دیدم که نامرتب بودن چقدر اعصاب آدم
 را خراب می‌کنه .

نامه‌های ترا هم گذاشتم توی یک پرونده . امیدوارم
 تعداد این نامه‌ها اینقدر زیاد بشه که پکروز تعداد پرونده‌ها
 بصدتا برسد .

موفقیت و سلامتی ترا از خداوند خواهانم زینب یا لکرم

فضولی موقوفہ..

استانبول ۱۵ فوریه ۱۹۶۷

دوست عزیزم زینب:

در مدت چهار سالی که باہم توی یک مدرسہ بودیم من
ترا یکی از شاگردہای مرتب میشناختم.
از اینکہ توی خانہ بہت میگن : (دختر بی بند و بار)
خیلی تعجب کردم. خوشمزہ اینجاس کہ منم توی خانہ مان
بہمین اسم معروف شدہ ام! ولی مال من درست و صحیح است
حتی یکروز نشدہ کہ من دستہ گلی بآب ندم، یک روز ظرف
غذا را میریزم زمین یکوقت امتکان و نعلبکی را میشکنم..
با اینکہ خیلی دقت میکنم مرتب ودقیق باشم اما دس خودم
نیس!..

نوشتہ بودی مادرت بہ متین گفتہ : دلفل توی دہنت

میریزم.»

مبادا ز این حرفها وحشت کنین. تمام مادرها از این حرفها میزنن. مادر منم بنخواهرم فاطمی گاهگاهی از این حرفها میزنه. فاطمی خیلی کوچولوس هنوز بمدرسه نرفته تازه پنج سالشه. وقتی منم کوچیک بودم مادرم بهم میگفت: «فلفل تو دهنتم میریزم.» ولی هیچوقت اینکار رانکرد.

مخصوصاً چندشب پیش مادرم بقدری از دست فاطمی عصبانی شد که حد نداشت. فریادکشید: «فلفل توی دهنتم میریزم.» واقعاً هم حقش بود اینکار را بکنه، چون فاطمی کار خیلی بدی کرده و آبروی ما را پیش رئیس اداره پدرم برد.

جریان قضیه از اینقراره. پدرم همیشه پشت سر رئیس اداره اش بدمیکفت. هر وقت که حرفی از او بمیان میآمد پدرم علنی وبدون رودربایستی بدی‌های او را میشمرد. و عقیده داشت که رئیسش مرد دروغگو ومتقلب وحقه‌بازی‌یه. چندروز پیش وقتی از مدرسه بخانه برگشتم متوجه شدم وضع غیرعادی‌یه. دوتا فرش نو توی سالن منزل افتاده.

وازتوی آشپزخانه بوی غذاهای مطبوعی می‌آمد.

از مادرم پرسیدم:

- چه خبره؟ مهمان داریم؟

- آره رئیس پدرت امشب میاد اینجا.

از شنیدن خبر بجای اینکه خوشحال بشم خیلی ترسیدم!

چون میدانستم که میانه‌شان با هم خوب نیس . میترسیدم

دعواشان بشه. با تعجب گفتم:

- این مرد پست فطرت خون‌هی ما چیکار داره؟

مادرم لب‌هاشو گاز گرفت.

- این چه حرفی به میزنی پسر؟ اون مرد بزرگی به!

- هر کس هس بما چه مربوط! پدرم از او بدش میاد.

- اختلاف هاشون تمام شد؟ رئیس میخواد شغل مهمی

بپدرت بده .

عصر پدرم زودتر از همیشه بنخانه آمد. اول سری به

آشپزخانه زد.. بعدرفت سالن را نگاه کرد. وقتی مطمئن شد

همه چیز حاضررفت جلوی پنجره و درانتظار آمدن رئیس

مشغول کشیک شد!

رئیس پدرم گفته بود ساعت شش میام .. ولی ساعت

تزدیک هفت شد و هنوز نیامده بود! پدرم شروع به غرغر کرد:

«نمیدونم این مرتیکه کجا مانده؟ چرا نیامده؟»
 بعد هم فحش‌های خیلی بد. و رکیکی بر رئیسش داد که
 نمیتونم بنویسم. مادرم فاطمی را صدا کرد و چیزهایی را که
 باید جلوی میهمان رعایت کند بهش یاد داد:

«دختر جان نکنه پیش مهمان آبروی ما را ببری؟»
 نبادا انگشت تودماغت بکنی! اگر سرفهات گرفت دستت را
 بگیر جلوی دهنت. چیزی که زمین افتاد بر نداری بخوری!
 یکوقت نکمی (ها.)»

– پس چی بگم؟

– بگو «بعله» هیچوقت «بعله» گفتن را فراموش نکن.

همیشه با بعله شروع کن و با بعله ختم کن.

پدرم هنوز داشت پشت پنجره کشیک میکشید. از ناراحتی
 و خستگی جدوآباد رئیس رادم فحش بسته بود!
 «بجهنم که نیامده! اگه نیاد چطور میشه؟»
 پیش خودم گفتم:

« خدا کند نیاد . چون پدرم ممکنه روبروی او هم
از این حرفها بزنه و دعواشان بشه ! . »
در این موقع صدای بوق يك اتومبیل از توی خیابان
بگوش رسید . پدرم که داشت توی اتاق قدم میزد دوید جلوی
پنجره و ذوق زده داد کشید : « آمدش »

از پنجره به بیرون نگاه کردم . يك اتومبیل لوکس
جلوی خانه‌ی ما ایستاده بود از هیجان دلم داشت تاپ تاپ
صدا میکرد ، توی فکر بودم .

« اگر دعواشان بشه چکار کنم ؟ . »
تصمیم گرفتم اگر دعواشان شد از عقب سر بایک چیزی
محکم بزنم توی سر رئیس ! .

پدرم در را باز کرد و رفت پائین . من از بالا داشتم
اونارو میدیدم . توی کوچه پدرم تا کمر دولا شد ! . خیال
کردم میخواد سنگ برداره و بزنه توی سر رئیسش ! اما
نه ، فهمیدم داره بهش تعظیم میکنه ! .

وقتی هم از پله‌ها آمدند بالا شندم پدرم میگه :
« قربان خیلی چشم براه بودیم ! واقعاً بنده نوازی

فرمودین ! «

با این صحبت‌ها وارد ساختمان شدند ، پدرم پالتوی آقای رئیس را گرفت و بجا رختی آویزان کرد و بعد بمن که کنار دیوار حاج و واج ایستاده بودم گفت :

« چرا دست عموجان را نمی‌بوسی ؟ . »

مجبور شدم دست آقای رئیس را ببوسم ! . پدرم مرتب داشت از محاسن آقای رئیس حرف میزد . دو نفری رفتند توی اطاق . مدتی پیچ پیچ کردند . گاهگاهی صدای حرف پدرم بگوش ما میرسید :

« درسته .. اطاعت میشه .. هرطور امر بفرمائین ..

با کمال میل .. »

مادرم رفت توی اطاق و گفت :

– يك شام ناقابلی تهیه کردیم .. بفرمائید سر سفره .

رئیس پدرم سرش را تکان داد : .

– نه .. من نمیتونم بیرون چیزی بخورم .

پیش خودم گفتم :

« بیچاره مادرم اینهمه زحمت کشیده و با هزار قرض

وقوله ناراحتی غذا تهیه کرده حالا یارو ناز میکنه ونمیخواه
شام بمونه . «

بالاخره پدرم با هزار قسم و آیه . و خواهش وتمنا .
آقای رئیس را برای شام نگه داشت . وقتی رفتیم سر میز .
اینقدر از ادا و اطوار رئیس پدرم لجم گرفته بود که میخواستم
گلویش را بگیرم و خفه اش کنم . از ناراحتی تمام تنم
میلرزید .

پدرم گفت :

– پسر لیوان آب را پر کن برای آقای رئیس !
دقت میکردم دستم به لیوان نخوره و آقای رئیس ناراحت
نشه . اما از بدبختی یکهو دستم لرزید و آب ریخت روی
سفره

مادرم عصبانی شد و گفت :

– از دست و پای این بچه آتش میبارد .
پدرم هم پشت بندش را گرفت :
– بچه باین بزرگی يك آب ریختن بلد نیس .
من از خجالت نزدیک بود آب بشم . پدرم دستمالش

زا پیش برد سفره را خشک بکنه زد زیر ظرف سالاد بستاب
را برگرداند روی دامن لباس آقای رئیس .
مادرم لب هاشو کند .

- واه . خاك عالم . ریخت رو لباستون ؟
مادرم بسرعت بلند شد تا لباس آقای رئیس را پاک
کنه . پاش گیر کرد بمیز و ظرف سوپ فاطمی ریخت رو پاهاش !
پای فاطمی سوخت و شروع به گریه کرد ! .

مادرم عصبانی شد و سر فاطمی داد کشید :
- هیس ! . دختر جلوی میهمان گریه نمیکنه .
فاطمی بیچاره سعی میکرد صداش در نیاد . بغض توی
گلویش گیر کرده و « نسخه » میزد ! .

آقای رئیس که از فرط ناراحتی دستش می لرزید نمکدان
را برداشت خواست کمی نمك بغذاش بزنه . در نمکدان
شل بود و اشد و تمام نمك ها ریخت توی غذاش ! .

مادرم بکلی دست و پاشو گم کرده بود نمیدانست
چیکار کنه . کسی که سر سفره اشتباه نمیکرد من بودم ، و
الحمد لله سلامت از سرمیز بلند شدم .

وقتی قهوه آوردند آقای رئیس از من پرسید :
- کلاس چندی ؟ .

چون مادرم خیلی سفارش کرده بود که هر حرفی
میزنم با « بعله » شروع کنم جواب دادم :
- بعله .. پنجم .. بعله .. میروم .. بعله .
رئیس خنده‌ی بلند کرد و پرسید :
- چند سال داری ! -

- بعله .. یازده سال .. بعله
وقتی بزرگ شدی چکاره میخواستی بشی ؟
- بعله .. نویسنده .. بعله ..
- آفرین ! .

- بعدش همه سکوت کردیم و مادرم با اشاره چشم
و ابرو بهم فهماند که از آقای رئیس تشکر کنم .
بعد از اینکه چند دقیقه سکوت شده بود من با صدای
لرزانی گفتم :

- بعله .. تشکر میکنم .. بعله .

آقای رئیس گمان کرد داریم مسخره‌اش میکنیم! .
خیلی ناراحت شد ولی بروی خودش نیاورد! .
پدرم برای اینکه سوء تفاهم را از بین بیره چند تا
سرفه کرد و میخواست حرفی بزنه .

فاطمی با اعتراض گفت :

- بابا دستتو بگیر جلوی دهنه ! آدم پهلوی میهمان
اینجور سرفه نمیکنه :

مادرم که دید کند کار داره در میاد . دستپاچه شد
و برای اینکه جریان را درس کنه . به فاطمی گفت :
- برو بیرون ! .

فاطمی خیال کرد منظور مادرم اینه که برو «مستراح!»
با اعتراض جواب داد :

- مامان اینکارها پهلوی میهمان بی ادبی به!

آقای رئیس دیگه نتونست این اهانت را تحمل کنه .
با اخم و اعتراض بلند شد و بدون خدا حافظی از منزل مارفت .
پدرم دنبالش دوید ! . مادرم که با دو تا دست لپ‌ها شو
میکند گفت :

– خدا ذلالتان کنه . آبروی ما را بردین ! .
 پدرم برگشت . با تأسف زیر لب غرغر میکرد :
 « بجهنم که رفت . خیال میکنه کسی به . اون از
 صدقه سرما رثیس شده ! . »
 من گفتم :

– پس چرا اینقدر بهش تعظیم میکردین ؟
 پدرم يك سیلی بمن زد و مادرم فاطمی را برد تو
 آشپز خانه فلفل تو دهنش بریزه ! تا بعد از این فضولی
 نکنیم ! . »

زینب میخواستم نامه را کوتاهتر کنم بازم طولانی
 شد . منتظرم در تعطیلات تابستان به استانبول بیآئی و با هم
 مفصلا گپ بزنی . شما اقلا آنکارا دیدی ولی من چی ؟ تا
 بحال از استانبول بیرون نرفتم ! .

موفقیت ترا خواهانم منتظر جواب تو هستم .

احمد تارباي

وطن پرست باشید...

آنکارا ۲۱ فوریه ۱۹۶۷

برادرم احمد، پرسیده بودی تعطیلات تابستان میام
پیش یا نه؟ پدرم نمیتونه مرخصی بگیره. چون هنوز
یکسالش تمام نشده ولی من و مادرم برای مدت یکماه به
استانبول می آئیم. البته هنوز رسمی نیست چون مادرم بدون
پدرم دوست نداره مسافرت کنه. پدرم هم نمیتونه اینجا
تنها بمونه این میانه فقط من هستم که خیلی دلم میخواد
بمسافرت بیام. عمه جان من توی استانبول زندگی میکنه و
برای ما این مسافرت خرج زیادی نداره انشاء الله می آئیم و
همدیگر را آنجا ملاقات میکنیم

چند روز پیش من يك کار بدی کردم. نمیتونم برات
تعریف کنم از این موضوع فقط متین خبر داره. اون همیشه

در کارهای غلط شریک جرم منه ! . تو نفر دومی هستی که این جریان را می‌شنفی .

اصل جریان از این قراره . یکشنبه گذشته رفته بودیم منزل بابا بزرگ خونه‌شان با خونه‌ی ما زیاد فاصله داره . با اینکه پدر بزرگ خیلی پیره توی آپارتمان زندگی میکنن مدت‌ها عقب خونه‌ی طبقه پائین گشتن ولی پیدا نکردن : پدر بزرگ وقتی از پله‌ها میره بالا دوسه دفعه وسط پله‌ها می‌شینه و خستگی میگیره . باز هم خدا رحم کرده که پدر بزرگ در طبقه سوم و چهارم و پنجم زندگی نمیکنه والا اینروزها روزنامه‌ها خیر فاجعه مهمی رادر صفحات اولشان درج می‌کردند ! .

اون روز خواهرم نیامد . خودش میهمان داشت . منو و بابام و مادرم و متین با اتوبوس رفتیم خانه‌ی پدر بزرگ . مادر بزرگ برای ما خوراک خوبی تهیه کرده بود . بعد از نهار پدر بزرگ و پدرم مثل همیشه روبروی هم نشستند ، قهوه می‌خوردند و صحبت می‌کردند از رفتار صمیمانه آنها و محبتی که توی چشمهای هر دو موج میزد خیلی خوشم

آمد . کیف مخصوصی داشتند .

توی سالن بغیر از ماسه نفرکسی نبود . من ظاهراً سرگرم خواندن روزنامه بودم . اما زیر چشمی اونارامی پائیدم و بحرفه‌اشون گوش میدادم . پدر بزرگم از سیاست خیلی خوشش میاد . هر وقت که با پدرم تنها میمانه از سیاست حرف میزنه . مخصوصاً بعد از ناهار وقتی که قهوه میخوره بهترین تفریحش اینه که از سیاست حرف بزنه ! .

اما عیب کار اینجاس که تا يك جرعه قهوه میخوره و دوکلام از سیاست میگه چرتش میگیره ! .

بیچاره پدرم مجبوره ساعتها برای پدر بزرگم که در عالم خواب و بیداری به ، از آسمان و ریسمان حرف بزنه تا يك لحظه سکوت کنه . چرت پدر بزرگ پاره میشه و با اصرار پدرم را مجبور می کنه بگفته‌هاش ادامه بده اون روز هم با اولین جمله‌های حرفهای سیاسی پدر بزرگ ، خوابش برد . پدرم که دید پدر بزرگ خوابیده آهسته بلند شد از اطاق بره بیرون اما پدر بزرگ فوری چشمه‌اش را باز کرد و گفت :

- خب ، بعد چی شد ؟.

پدرم فوری نشست رو صندلی نمیخواست کاری کنه که پدر بزرگ بر نجه . پدرم دهانش را باز کرد صحبت کند ولی پدر بزرگ باز هم بخواب ناز فرورفته بود ! . پدرم همینطور بلا تکلیف نشسته و بصورت پدر بزرگ خیره شده بود . بعد از چند دقیقه باز پدر بزرگ چشمهاش را وا کرد و گفت :

- کجا مونده بودیم ؟.

پدرم نمیدونست چی جواب بده . هر حرفی میزد پدر بزرگ مخالفت میکرد . بعضی وقتها کارشان به بحث وجدل میکشید . بهمین جهت اون روز پدرم خیلی ناراحت بود . پدر بزرگ در حالیکه چرت میزد گفت :

خب ، با این وضع بنظر شما آلمان ها چکار میکنند ؟ . موضوع صحبت اصلا راجع به آلمانی ها نبود ! . بهمین جهت من خنده ی بلندی کردم ، پدرم چشم غره ای بهم رفت و با اشاره گفت : « ساکت ! » بعد روشو بطرف پدر بزرگ برگرداند و گفت :

باز هم پدر بزرگ خوابش برد ! . و تا پدرم ساکت شد پدر بزرگ دوباره پرسید :

- امریکائی ها در مقابل اینا چه عکس العملی میکنند ؟ .

من از روز خنده چیزی نمانده بود خفه بشم . بزحمت خودم را نگه داشتم و سر را پشت روزنامه قایم کردم تا خندهام را نه بینند . پدرم خیلی جدی جواب داد :

- امریکائی ها میخوان آقای دنیا بشن . لشکر امریکا .

باز هم حرفش ناتمام ماند و پدر بزرگ باز هم خوابید و بعد از چند لحظه باز هم بیدار شد و پرسید :

- پاپ نظرش چی یه ؟ .

- افکار پاپ خیلی کهنه و قدیمی شده ! .

این برنامه همینطور ادامه داشت . کم کم صحبت بجای باریک کشید . در مورد پیشرفت مملکت ، سیاست داخلی و خارجی کشور ، صادرات و واردات و کشاورزی حرفهائی گفته شد .

چند جمله‌ای هم از موضوع هائی که صلاح نیست

بحث شود گفتند و پدر بزرگ باز داشت خوابش میبرد که
زنک در زده شد. رفتم در را باز کردم يك آقا، موقرو
جا افتاده‌ای بود پرسید :

پدر بزرگ خانه‌اس؟

به پدر بزرگم خبر دادم رفت جلوی در تا چشمش به
اون آقا افتاد با شوق و ذوق مخصوص داد کشید :

— به. به. چه عجب. صفا آوردی. چطور شد از این طرفها؟

میهمان گرامی جعبه‌ای را که باروبان بسته شده بود

بمن داد. و با پدر بزرگم بطرف سالن رفتند.

من جعبه را بردم و دادم بمادر بزرگم. متین که تا اون

موقع پیداش نبود مثل جن زده‌ها پرید توی اطاق ! . و حمله

برد جعبه‌را از دست مادر بزرگ بگیره .

در جعبه را باز کردیم توش شیرینی بود از اون

شیرینی‌هایی که من براش میمیرم وقتی کلاک شیرینی‌ها کننده

شد بیاد میهمان پدر بزرگ افتادم. قیافه‌اش خیلی بنظر آشنا

می‌آیند ولی یاد نبودکی به، و کجا دیدمش . رفتم توی سالن

يك گوشه‌ای نشستم و بحر فهاشان گوش دادم. ضمناً همش توی

این فکر بودم که اونو کجا دیدم.

یکدفعه از صداش شناختمش . میدانی کی بود ؟ .اگه بگم تو هم می‌شناسیش . یادت هست پارسال توی جشن جمهوریت يك نفر روزنامه نویس آمد مدرسه و برای ما درباره جمهوریت حرف زد ؟ .

نوه یه اون توی کلاس دوم مدرسه مادرش میخونه . به اینجهت هم اون روز آمد مدرسه و نطق کرد . یادت هست مدیر مدرسه چطور جلوی او خبردار ایستاده بود ؟

حرفهائی که اون روز زد هنوز هم توی گوش من هست « بیجه‌های من وطنپرست باشید . مملکتان را خیلی دوست بدارید . کشورتان را خوب بشناسید . ووقتی بزرگ شدید سرتاسر کشورتان را قدم به قدم بگردید . بمردم فقیر و بی چیز کمک کنید . این کشور امانت پدران ماس همانطور که بماسپرده‌اند باید بهتر و خوبتر بدیگران تحویل دهیم .»

وقتی او صحبت میکرد همه‌ی کلاس دچار هیجان

شده بودند من بقدری تحت تأثیر قرار گرفته بودم که نتوانستم کنترل خودم را حفظ کنم و از ته کلاس داد کشیدم: «زنده باد وطن».

روزی هم که این آقای روزنامه نویس منزل ما بود و من غرق در افکار و خیالات گذشته بحرفهایش گوش میدادم بی اختیار بصدای بلند گفتم «زنده باد وطن».

پدر بزرگم و میهمانش حرفهایش را قطع کردند و بمن خیره شدند. و من که دچار هیجان شده بودم بالکنت زبان گفتم:

- پارسال شما بمدرسه ما آمده بودین؟

- بعله. نوهام اونجا درس میخوانه خوب یادمه که

اون روز هم شما همین شعار را دادین!

دوباره مشغول گفتم و گوش شدند. و منهم ساکت يك

گوشه‌ای نشستم و بحرفهایشان گوش دادم. . .

میدانی بعدش چی شد؟ حرفهایی که این آقا میزد

با گفته‌های اون روزش خیلی فرق داشت. . . وعقیده مراراجع

به او عوض کرد.

این بابا يك پسرى داشته كه خدمت سر بازى را قرار مى‌شده بدهات برهولى چون پسره همداش توى نازو نعمت زندگى كرده و زن آمرىكائى داره ، نىتوننه توى دهات زندگى كنه و حالا پدرش باين درو آن در مىزنه تا نور چشمش را منتقل كنه بشهر ! .

نميدانى چه حرفهائى مىزد . . بقدرى از اوضاع انتقاد مىكرد كه انگار همه دست بدست هم دادند و حقوق حقه‌ى او را از دستش گرفتند ! مىگفت : « اين مملكت جاى زندگى نىس ! .. در اينجا رعايت شئون اشخاص را نمىكنند ! »

از پدر بزرگ من هم مىخواست كه سفارش پسرش را بكنيد و براى انتقالش بشهر بمقامات مؤثر توصيه نمايد ! . من از شنيدن اين حرفها مثل يخ وسط تابستان آب شدم و وارفتم اون روز چه حرفه‌هاى كنده كنده‌اى مىزد و چطور ما را نصيحت مىكرد « فرزندان عزيز وطن پرست باشيد . در راه وطن حتى از فدا كردن جان خودتان هم دريغ نكنيد .. اگر مملكت با برجا باشد جان ما ارزش دارد » و

خیلی از این حرفها . اما امروز برای اینکه پسرش در راه خدمت بوطن بزحمت افتاده داشت دیوانه میشد ! ..
 بالاخره هم نتوانستم خودم را کنترل کنم قید همه چیز را زدم بگذار بمن بکن .. «بی تربیت .. فضول» یا هرچی دیگره که دلشان میخواود بکن .. بالحنی که حاکی از تمسخر بود گفتم :

-- آقای محترم مگه پسر شما با دیگران چه فرقی داره که نباید در دهات خدمت کنه ؟ .
 یا نفهمید یا خودش را بنفهمی زد .. خنده گرمی کرد و پرسید :

-- چی گفتی عزیزم ؟ .
 قبل از اینکه دو باره حرفی بزنم با عصبانیت بهم گفت :

-- پاشو برو قهوه بیار ..
 و با این ترتیب مرا از سر خودش وا کرد .. وقتی هم قهوه را بردم پدرم اشاره کرد برم بیرون ..
 مادرم داشت لباس می شست .. بدون اینکه بگذارم

متوجه بشن دو تا قالب صابون برداشتم و انداختم توی طشت آب گرم .. صابون ها توی آب گرم حل شد و آب طشت بصورت شیر در آمد ! .

بعد این طشت آب صابون را بزحمت بلند کردم و بردم ریختم روی پله ها .. .

وقتی کارم داشت تمام میشد دیدم متین بالای پله ها ایستاده و داره مرا تماشا می کنه پرسید :

- داری پله ها را میشوری ؟ .

گفتم :

- آره .. خواهش میکنم بکسی نگي تا جریان را برات تعریف کنم .

دو نفری رفتیم ایستادیم جلوی در تا هر کس آمد جریان را بهش حالی کنیم. چون میخواستم از میهمان پدر بزرگ انتقام بگیرم، و می ترسیدم شخص دیگری دچار این انتقام بشه. انتظار ما زیاد طول نکشید . میهمان پدر بزرگ خدا- حافظی کرد و عازم رفتن شد. پدر بزرگم و پدرم برای بدرقه‌ی او از اطاق بیرون آمدند. توی راه رو دست دادند و خدا حافظی کردند:

« خدا حافظ آقای محترم . »

« خوش آمدی آقای عزیز . »
 « هر امری داشتید بفرمائید . در خدمت حاضرم .
 میهمان که از جلو میرفت .. و حرف میزد فرصت
 پیدا نکرد جواب بده . حرف توی دهانش ماند . پاش روی آب صابون
 لیز خورده بود . مثل گنجشکی که در هوا پرپر میزند دست
 و پاش توی هوا برقص در آمد خیلی تقلا کرد دستش
 را بجائی بندکند و تعادلش را حفظ کند ولی موفق نشد ،
 چنان محکم روی پله ها خورد که توی دلم گفتم مغزش
 داغان شد .

پدر بزرگم و پدرم دویدند زیر بغلش را گرفتند از
 زمین بلندش کردند . من و متین بقدری خنده مان گرفته بود
 که چیزی نمانده بود روده بر بشیم ! .

راننده اش هم که از توی خیابان این منظره را تماشا
 میکرد با عجله دوید توو به اربابش کمک کرد . میهمان
 پدر بزرگ یکدستش را به باسنش گرفته بود و در حالیکه
 مثل اتوموبیل های پنجره لنگ میزد از در بیرون رفت .
 متین از زور خنده روی زمین دراز کشیده بود ولی

من ترسم گرفته بود و توی دلم گفتم :
 « بلکم یارو سرش بسنگ میخورد و خدای نکرده
 میمرد . گناهِش پای کی بود ؟ »

خلاصه صد هزار مرتبه شکر که بخیر گذشت . وقتی
 میهمان رفت بسالن برگشتیم پدر بزرگم باز هم خوابش برده
 بود و تا ما وارد شدیم چشمش را باز کرد و از پدرم پرسید:
 - خب ، کجا مونده بودیم ؟

پدرم جواب داد :

- جائی نمانده بودیم .

پدر بزرگم گفت :

- چی داشتی میگفتی ؟

- چیزی نمیگفتم . راستی کار پسر مهمان‌ت چطور

میشه ؟ .

پدر بزرگم خنده مسخره آمیزی کرد :

- ولکن بابا این از اوناس که هر طرف باد بیاد بادش

میده .

من که از قضاوت پدر بزرگم خیلی خوشم آمده بود

پرسیدم .

– پدر بزرگ شما سفارش پسر او را بدوستانان
میکنید ؟

– بعله دیگه دختر جان چکار میشه کرد . آدم با مردم
کار داره و باید کار رفقا را انجام بده ! .

بعد سرش را گذاشت روی کاناپه و خوابش برد!
پدرم از سالن بیرون رفت و بما هم اشاره کرد بریم و
بگذاریم پدر بزرگ استراحت کنه .

خدا رحم کرد که هیچکس نفهمید افتادن میهمان
تصیر ما بوده والا کتک مفصلی میخوردیم .

در نامه قبلی نوشته بودی که منم برات نامه های مفصل
بنویسم می بینی که نامه من از مال تو هم مفصلتر شد ، سلام
مرا بر فقا برسان موفقیت همه را خواهانم .

زینب یالکر

ملتی که گریه دوست داره ۱.

استابول ۲۷ فوریه ۱۹۶۷

خواهر عزیزم زینب

داستان روزنامه نویس معروفی را که نوشته بودی خوب
یادم هست چه نصیحت‌هایی بمامیکرد .

بعد از هر جمله نطقش میگفت «بچه‌های من وطنپرست
باشید. بخاطر مملکت جان و مال خودتان را فدا کنید .» اون
روز همه‌ی ما بقدری دچار هیجان شده بودیم که اشک از
چشم ما سراز شد. اما وقتی آدم عمل اینها را می‌بینه میفهمه
که چقدر زود باور بوده و چطور گول خورده .

زینب جان تو تقصیر نداری. این عادت و سرشت ملت
ماس گریه کردن و متأثر شدن جزء عادت و صفات ما شده.

دیدی مادرها یمان وقتی پیاز پوست میکنند چطور اشك
 شروشر از چشمشان سرازیر میشه اهرزنی هم که بگه موقع
 پوست کندن پیاز گریه نمی کنم دروغ گفته ا . چون دست
 خودش نیس . خاصیت آب پیاز اینه که اشك آدم رادرمیاره .
 حرفها و گفته های بعضی ها هم همین خاصیت راداره
 و بدون اینکه شخص بفهمه چی میکن خود بخود بگریه
 می افته .

من خودم جزء آدم های نازک دل هستم . حتی اگر
 یکنفر توی رادیو با حرارت حرف بزنه . اشکم سرازیر میشه .
 یکروز که بسخترانی يك ناطق از رادیو گوش میدادم و اشك
 میریختم پدرم متوجه شد پرسید :

— احمد این آقا چی میگه که گریه میکنی ؟

از فرط گریه نتونستم جوابشو بدم درحقیقت نمیدونستم
 چی میگه . و بیخودی داشتم اشك میریختم . بعدها فهمیدم
 که علت گریه من صدای گرم و گیرای اون بابا بوده . مخصوصاً
 وقتی صدا شو می لرزاند بیشتر گریه ام میگرفت .

خیلی پیش یکروز پدر بزرگم مرا برده بود مسجد .

بعد از نماز آخوندی بالای منبر رفت و بزبان عربی شروع
بخواندن دعا کرد .

پدر بزرگم‌ها‌های بگریه افتاد. از ناله‌های پدر بزرگ
مراهم‌گریه گرفت !

وقتی از مسجد آمدیم بیرون از پدر بزرگ پرسیدم:

- شما عربی بلدین ؟

- نه .

- پس چطور می‌فهمیدین چی میگه ؟

- معنی حرفها شو نمی‌فهمیدم .

- پس چرا گریه میکردین ؟

- چرا نکنم ؟ . ندیدی چطور با سوز دعا می‌کرد ! .

پدر بزرگم یکدفعه بیاد سوز صدای آخوند افتاد و

دوباره شروع بگریه کرد ! .

گفتم :

- پدر بزرگ از کجا معلومه شاید آخونده حرفهای

خنده دار میزد ؟ .

پدر بزرگ از حرف من خیلی رنجید و جواب داد:

– چطور ممکنه پسر جان؟ آخوند حرفهای خنده دار

بزنه ؟.

جرات نکردم بیشتر از این با پدر بزرگ جروبحث
کنم حرکات و رفتار فروشنده دوره گردی که هر روز از توی
کوچه ما رد میشد و با صدای سوزناک جنس رامی فروشه بیادم
آمد ... یکروز شاهد بودم که چندتا از زن های محله موقعی
که او برای فروش اجناسش آواز میخواند ها های می گریستند!
فروشنده داد میکرد « پیاز خوب . کاهوتازه . کلم
پیچ های اعلی داریم » و زن ها گریه میکردند. خب معلومه
دیگه ، آدم که بخاطر کاهو و پیاز و کلم پیچ گریه نمیکنه !
مسلماً بصدای سوزناک یارو گریه اش میگیره ! .

راستی یادت هست يك معلم ادبیات داشتیم خیلی خوب
شعر میخواند انگار همین دیروز بود من کاملاً یادمه شعرش
هم این بود « غمگین رفتم و خوشحال برگشتم » با آهنگ
منخصوصی این شعر رو میخواند « رفتم » و « آمدم » را کش
میداد عین گداهای کور که جلوی مسجدها می نشینند صداشو
می لرزاند اینطور: « غمگین . رفتم . رفتم . رفتم . رفتم . شاد برگم ..

ش..ش..ت..ت..م..»

توی کلاس هر وقت معلم شروع بخواندن شعر میکرد، من گریه‌ام میکردم.

فقط يك روز از بسکه خندیدم دل‌م درد گرفت! اون روز بمحض اینکه معلم ما با صدای لرزان و کش دار گفت:

«غمگین.. ر.. ف.. ف..ت..م.»

از ته کلاس یکصدائی بلند شد و با همان آهنگ سوزناک گفت:

«خو..ش..ش..آ..آ..مدی..خدا بده برو.. و..در..»

پائینی .»

معلم خیلی عصبانی شد و پرسید:

- این کدام بی‌تربیتی بود؟! خودش بگه.. والا..

از میز عقبی (یاشار) بلند شد و گفت:

- آقا معلم من بودم خیلی معذرت میخواهم. نتونستم

خودم را کنترل کنم

معلم او را بخشید و مصرع دوم را خواند «يك جرعه

آب بمن بدید. از راه دور آمدم»

در ضمن اینکه شعر میخواند بما هم تعلیم میداد که کجا باید صدامون را کلفت کنیم و کجا باید نازک بشه . معلم ما را از خواص صداها ی جورواجور مطالب و داستانهای زیادی تعریف میکرد و عقیده داشت که (تن) صدا در زندگی شخص خیلی مؤثره .

داستان صاحب یکی از کارخانه ها را تعریف کرد که خیلی شنیدنی به کارگرهای این بابا از کمی حقوقشان خیلی ناراضی بودند همیشه تصمیم میگرفتند بروند توی اطاق رئیس با مسالمت و یا حتی تهدید و خشونت ازش اضافه حقوق بگیرند . اما بمحض اینکه صاحب کارخانه چشمش به آنها می افتاد ، باقیافه حق بجانب و صدای بغض آلودش شروع بصحبت میکرد ، طوری مؤثر حرف میزد که کارگرها از طرح موضوع منصرف میشدند و حتی بعضی وقتها بقدری متأثر و ناراحت میشدند که بگریه می افتادند . و یادشان میرفت بچه منظم-وری پیش رئیس کارخانه آمده اند ! دست خالی و با چشم اشک آلود از اطاق بیرون میرفتند . بیرون اطاق تازه از یکدیگر می پرسیدند . صاحب کارخانه چی گفت که ما بگریه

افتادیم ؟

بالاخره عقلشان بجائی قد نمی‌داد و از اینکار سردر

نمی‌آوردند !

یکروز سر دسته کار گرها تصمیم میگیره در مقابل

حرفهای ارباب اعصاب خودشو کنترل کنه و تا حقوقش را

اضافه نکنه از اطاق نیاد بیرون .

اون روز باز ارباب بمحض دیدن کار گرها شروع

میکند :

- برادر سخته . . میدونم زمانه خیلی سخت شده و

به شما بد میگذره ..

توی این حرفها مطلبی نبود که گریه داشته باشد ولی

بغض توی گلوی همه گیر میکنه !.

صاحب کارخانه از سر دسته کارگرا می‌پرسید :

- مسئول خرج چند نفر هستی ؟

- پنج نفر .

- واه . واه . بیچاره ! .

باندازه این کلمات را تأثر آلود ادا میکند که کارگرا

طاقشان را از دست میدن ! سرکارگر هم با اینکه مرتب
لباشو می‌گزید نمیتونه خودشو نگه داره !
صاحب کارخانه از سرکارگر میپرسه :

- بچه‌ها ت مدرسه میرن ؟

- بله دو تا مدرسه‌ای دارم .

- نورچ، نورچ . خیلی مشکله . خیلی سخته . خداوند

کمک کنه . لابد میوه نمیتونی بخری ؟ . گوشت هم حتماً
نمیخورین !

این حرفها را چنان بغض آلود میگه که دل سنگ

هم آب میشه .

- لابد برای خانمت سالی یکدست لباس هم نمیتونی

بخری ؟ . زن و بچه‌ها ت مریض که نیستن ؟ .

- زنم نه ولی پدرم .

صاحب کارخانه مهلت نمیدهد کسی حرفی بزند و

پشت سرهم صحبت میکند :

- راستی اگر خدای نکرده مریض بشین تکلیف چی به ؟

توی این دور و زمانه خدا نکنه کسی مریض بشه . . دوا

میخواود .. دکتر میخواد .

صاحب کارخانه که متوجه شده بود ایندفعه کارگرها
تصمیم بیافشاری دارن یکدفعه مثل زنهای بچه مرده میزنه
زیر گریه و میپرسد :

- چطور عملش میکنی ؟ .

- سرکارگر با تعجب میپرسه :

- کی را چطور عمل میکنیم ؟ .

- بچه‌ات را .

- بچه من مریض نیس .

یکروز ممکنه مریض بشه ! .

سرکارگر دیگه نمیتونه مقاومت کنه :

- آقای عزیز خواهش میکنم . شما را بخدا . گریه

نکنین هرطور باشه مازندگیمان را یکجوری می گذرانیم .

شما ناراحت نشین . تر وخدا .

سرکارگر باگریه از اطاق صاحب کارخانه بیرون میره

و از آن روز بیعد هرکس حتی اگر کار لازمی هم با رئیس

داره تقاضا شو کتبا می نویسه و دیگه مزاحم آقای رئیس

نمیشه .

حالا می‌فهمم چرا توی مدرسه معلم ما طرز حرف زدن و شعر خواندن را بما یاد میداد. برای اینکه بتونیم از این صنعت بموقعش استفاده کنیم. موفقیت ترا خواهانم و منتظر نامهات هستم .

احمد تارباي

درس اول زندگی..

آنکارا ۵ مارس ۱۹۶۷

برادرم احمد

چند دقیقه پیش نامهات را که بتاريخ ۲۷ فوریه فرستاده بودی از پست گرفتم .

چون دیروز آبله کوبیده ام امروز مدرسه نرفته ام، وقتی داشتم نامهات را توی اطاقم میخواندم بدون اختیار چنان بصدای بلند خندیدیم که مادرم از توی راهرو صدای خنده ام را شنیده بود در را باز کرد و گفت :

دختر مگه دیوونه شدی که با خودت میخندی؟.

جواب دادم :

نامه فلانی را میخوانم و خیلی شیرین نوشته .

مادرم آمد توی اطاق پرسید :

– چی نوشته که اینقدر خوشمزه‌اس ؟ .

نامه را یکبار دیگر از اول تا آخر برای مادرم خواندم . او هم با قهقهه خندید . من خیلی وقتم میخوام در باره انجمن خانه و مدرسه‌مان برات چیز بنویسم . امروز وقت کافی دارم و با اینکه کمی تب کرده‌ام ولی مهم نیست و میتوانم داستان را برایت تعریف کنم .

دو سه هفته پیش توی مدرسه ، انجمن خانه و مدرسه تشکیل شده بود . این جلسه هرماه تشکیل میشه . مرا از کلاس پنجم و سه تا دختر و دو تا پسر را هم از کلاس های دیگر انتخاب کردند تا از میهمانان و اعضاء انجمن پذیرائی کنیم و چائی و شیرینی بهشون بدیم .

من اون روز بیشتر وقتم راتوی جلسه انجمن گذراندم و با دقت به حرفها و مطالبی که میگفتند گوش میدادم چون خیلی تفریحی به میخوام همه را برای تو هم بگم .

در حقیقت من نمیبایستی این اسرار را فاش کنم ولی چه کنم که از اول خلقت کمی فضول بار آمدم .

پس از اینکه پدر و مادرها بسالن آمدند و سرجاهاشون

نشستند . آقای مدیر با اشاره به بچه‌ها فهماند که از سالن بیرون بروند . همین عملش باعث شد که حس کنجکاوی من بیشتر تحریک بشه : « مگر اینها چه حرفهائی میخواستند بزنند که از ما پنهان است ؟ » از دررفتم بیرون پشت در اطاق ایستادم و سعی کردم از سوراخ کلید تمام حرکات و رفتار و حرفهای آنها را کنترل کنم .

و بعد هم بیهانه چائی دادن و بیسکویت تعارف کردن مرتب میرفتم توی سالن .

هوای سالن خیلی گرم و ناراحت کننده بود و بهمین بهانه یکی از پنجره‌ها را باز کردم تا هوا عوض بشه و هم خودم از بیرون بهتر بتونم حرفهای آنها را گوش بدم . اول آقای مدیر صحبت کرد . ابتدا آهسته حرف میزد و ما از بیرون نمیتونستیم تمام حرفهایش را بشنوم . بعداً صدایش بلندتر شد در باره رفتار و اخلاق پدر و مادرها صحبت میکرد . اعتراض داشت که رفتار پدر و مادرها بنا فرزندانشان صمیمی نیست .. بترتیب بچه‌ها نمیرسند و همه چیز را از مدیر مدرسه میخواهند . میگفت :

« قبل از مدرسه پدر و مادرها مسئول اخلاق و رفتار بچه‌ها هستند . چون بچه‌ها درس اول زندگی را از پدر و مادرهاشون یاد می‌گیرند . بعد پیش معلم میان.»

پدر و مادرها اولیای مدرسه را مقصر میدانستند بهمین جهت بچ و بیچ و جملات اعتراض آمیز توی سالن شروع شد . آقای مدیر در آخر حرفهایش گفت :

«من باشاگردانم خیلی نزدیک هستم . تمام وقتم صرف رسیدگی بوضع شاگردها میشه و حتی وقت ندارم بخانه و زندگی خود برسم . پسری دارم که در سال اول دبیرستان درس میخونه، از بسکه کارم زیاده نمیتونم یکروز بمدرسه‌اش سر بزنم مدیر مدرسه چندین بار نامه نوشته و برای مذاکره دعوت کرده ولی نتونستم برم اما شما ها چرا از رسیدگی بکار بچه‌هاتون غافلید ؟ . . این يك عیب بزرگیه و نشون میده پدر و مادرهائی که با بچه‌هاشون نزدیک نیستند بمدرسه اونا نمیرن !!»

پس از حرفهای آقای مدیر رئیس انجمن خانه ومدرسه پشت تریبون رفت و از پدر ومادرها خواست هر نظری در

اینبار دارن بگن . پدریکی از بچه‌ها اجازه صحبت خواست
و بالحنی غلیظ مثل خارجی‌ها شروع بصحبت کرد :

« پسر من املاء و انشاء ضعیف. چرا باید جوان‌های
ما نوشتن و خواندن زبان مادری‌شان ندانند ! وحتى صحبت
کردنشان هم نباشد درست !. »

معلم بچه او پرسید :

« شما از کجا می‌گید که املاء و انشاء او خراب ؟ . »
« خب ، می‌بینم آقا ! بچه مال من جمله‌ای راکه با
زبان حال شروع می‌کند وسط‌هاش میرود بزمان گذشته و
زمان آینده خاتمه میدهد !

معلم ادبیات گفت :

« همچو چیزی همیشه آفا ! . اگر زبان خارجی او
خراب بودمیشد قبول کرد اما زبان مادری چرا »
پدر طفل از کوره دررفت .

قبلاکه حرف میزد معنی حرف‌هاش کاملآ مفهوم نبود ،
وقتی هم که عصبانی شد ، بیشتر گندش در آمد :

« این بچه مال من خیلی هوش دارد ! معلم مقصر میباشد !. »

من حرف پسر نمی فهمم مادرش نمی فهمد! معلمش لابد هم باید بفهمد! خیلی کم باشد، لازم متوسط نمره بگیرد!!»
معلم ادبیات گفت:

« ببخشید آقا من از حرفهای شما چیزی نفهمیدم..»
همه حضار بصدای بلند زدند زیر خنده و منم بی اختیار
« پغی » خندیدم!. معلم پرسید:

- وقتی شما و مادر طفل زبان او را نمی فهمید من از
کجا میفهمم؟

پدر بچه جواب داد:
- می خواهم اینطور گفتن. هر کس می فهمد حرف
بچه را معلمش هم می فهمد!! .
باز هم حضار از این قلنبه و سلنبه حرف زدن پدر
طفل خنده شان گرفت.

معلم پرسید:
- پسر شما حرفهای شما را می فهه؟
نخیر! .

با گفتن این کلمه حضار دیگه نتوانستند خودشان را

نگه دارند ، قهقهه‌ها بلند شد و جملات اعتراض و متلك از هر طرف بگوش رسید !.

آقای مدیر وسط حرف آنها پرید و اشاره کرد به این بحث خاتمه داده شود .

پدر یکی دیگه از بچه‌ها بلند شد و حرف زد . اونم از وضع تحصیلی بچه‌اش شکایت داشت . گفت :

- پسرم درسش را از من می‌پرسه و من نمی‌تونم جواب بدم . اگر میخواستم خودم بچه‌ام را درس بدم اونو مدرسه میکذاستم ؟ .

معلم جواب داد :

اگر شما نمی‌تونید کمکش کنید تفصیر ما چی به ؟

شاگرد باید کارهاش را خارج از مدرسه تمرین کنه .

پدره عصبانی شد و داد زد :

- بر نامه تان غلطه ! . چیزهایی به بچه‌ها درس بدین که بلد

باشن !

بازم سایرین خنده‌شان گرفت و يك 'مادر در جواب

این آقا گفت :

- بچه‌های مادر مدرسه چیزی یاد نمی‌گیرن !! . من

از بچه‌ام هر جای درس را سوال میکنم نمیدونه !! در زمان ما برنامه‌های مدارس خیلی بهتر از حالا بود . بچه‌ی من هنوز نمی دونه فرق خزندگان با چهار پایان چی به !! .
 آقای مدیر به اینا هم اشاره کردند به نشینند .. و در جوابشان گفت :

- برنامه وزارت فرهنگ وسیله یکعده دانشمند و متفکر تهیه میشه و اونا بعد از مطالعات لازم این دروس را تعیین کرده اند .

اما زن باین آسانی قانع نمی شد و گفت :

- ما همه چیز را از دولت می خواهیم . یک بچه کلاس پنجم باید لااقل این چیزها را بدونه .. این که دیگه کاری نداره . وضع آنها درست مثل هنرپیشه هائی که در روی صحنه یک نمایشنامه کمدی را بازی می کنن و ظاهراً خیلی جدی حرف میزنن بود !

اگر یادت باشه توی کلاس ، یک شاگردی داشتیم باسم (مراد) هر وقت معلم بهش میگفت :

« بلند شو » .

می‌پرسید :

« کی ؟ »

« تو .. »

« منو می‌گید آقا ؟ .. »

« بعله ترو می‌گم پسر جان . »

« بمن می‌گید آقا ؟ »

حتی اگر معلم اسمش را هم میبرد ، بازم می‌پرسید :

« منظور تان منم ؟ » آخرش هم معلم عصبانی میشد و داد میزد :

« بعله با تو هستم .. »

(مراد) خیلی جدی و طبیعی پشت سرش را نگاه

می‌کرد و بکسی که پشت او نشسته بود میگفت :

« آقا معلم با تو کار داره ! »

یکدفعه هم که تو کلاس نشسته بود و پشت سرش

دیوار بود بازم برگشت و بدیوار اشاره کرد :

« به بین آقا معلم چکارت داره ! »

اون روز پدر (مراد) هم توانجمن بود ، بلند شد و گفت :

– اگه اجازه بدین منم می‌خوام چند کلمه حرف بزوم .

رئیس انجمن جواب داد :

- بفرمائین آقا .

سرها همه بطرف پدر مراد برگشت ولی او خیلی

طبیعی و ساده پرسید :

- با من هستین !!

رئیس انجمن با لبخند گفت .

- مکه شما نمیخواستید صحبت کنید ! .

- کی ؟ .

- شما ..

- منو میکین ؟ .

-- بعله حضرتعالی ! . بفرمائید چی میخواستین

بکین ! .

پدر مراد عینهو پسرش با دستش روی سینه‌اش اشاره

کرد :

- با من هستی ؟

از وسط جمیعت یکنفر بصدای بلند گفت :

« نخیر بامن هستند . حزار دوباره زدند زیرخنده !

پدر مراد شروع بصحبت کرد :

- توی مدرسه فوتبال را قدغن کنید .. این بچه‌ها

از بسکه توپ بازی میکنند به درس و مشقشان نمیرسن !

آقای مدیر ازش سؤال کرد :

۴ - بچه شما کلاس چنده ؟ !

- مال من ؟

- بعله بچه‌ی شما .

پدر مراد کمی فکر کرد و جواب داد :

- توی این مدرسه درس میخوانه ! .

صدای خنده حضار توی سالن پیچید و من یواشکی

بمعلمان گفتم :

-- پسرشان اسمش مراد و کلاس چهارم .

پدر مراد که دید گذش در آمد یواشکی نشست سر

جاش ! . ویکی دیگه از اولیای اطفال شروع بصحبت کرد :

بقدری ادبی و کش دار حرف میزد که بزحمت میشد

منظورش را فهمید :

« در کشور ما پرورش زنبور عسل یکی از کارهای بسیار خوب و پر درآمد است . »

این حرفها مربوط به این جلسه نبود، حضار بزحمت جلوی خنده شان را گرفتند و منتظر بودند به بینند منظور این آقا از این سخنرانی چی یه .. یارو بدون توجه به حضار مدتی در باره فواید زنبور عسل صحبت کرد .

« زنبور عسل حیوان کوچکی است که با بالهای ظریفش بدورترین نقاط پرواز میکند . شیره گیاهان کوهی را میمکد و از آن عسل درست میکند .. عسل برای انسان خیلی مفید است ! .. در صبحانه خورده میشود ! ..

بجای شام و ناهار هم میشود تناول کرد ! . شربتش هم خیلی گوارا است ما دو نوع عسل داریم . »

از گوشه و کنار صدای آخ و پف و جملات اعتراض آمیز بلند شد آقای مدیر حرف ناطق را قطع کرد .

– آقا جان زنبور عسل چه ارتباطی بکار ما داره؟ .

– عسل برای ما خیلی مفید است ! .

– بسیار خب ، ولی توی مدرسه عسل را چکار کنیم؟

-- اجازه بدهید تا چند دقیقه پیش یکی از اولیای اطفال از دروس بی معنی انتقاد میکرد . بنده هم با ایشان هم عقیده هستم . مثلاً پیدا کردن زاویه شصت درجه بچه درد بچه میخورد بجای این چرند و پرندها چه عیب دارد پرورش زنبور عسل را با آنها تعلیم بدهید که اینهمه خواص دارد ! .

باید توی مدرسه چند تا کندوی زنبور عسل پرورش بدهید تا بچه‌ها از نزدیک طرز عمل را یاد بگیرند . آقا شما غافلید که اینکار چه نفع سرشاری دارد .. اگر تربیت و پرورش زنبور عسل در همه جا مرسوم بشود اقتصاد کشور را خیلی بالا میبرد ! . اینکار حتی از دام داری هم خیلی بهتر است گاو علف و مستخدم . میخواد آب میخواد اما زنبور هیچی لازم ندارد . نه خرج نه مستخدم نه طویله . نه گاه و جو سر سال هم کلی عسل میدهد . «
یکی دیگه بلند شد و گفت :

— آقای محترم حق با شماست ولی در شهر که همیشه زنبور عسل پرورش داد . مگه نمی بینید این دودهایی که از دودکش‌ها میاد بیرون هوای شهر را چطور مسموم کرده؟ .

انسان‌ها زور زورکی اینجا زندگی می‌کنند . زنبور چطور
 میتونه زندگی کند زنبور هوای سالم و گل گیاه میخوادتوی
 شهرهای پراز دود و کثافت زنبورها بجای عسل قیر و گازوئیل
 میدن ! .

حضار بصدای بلند خندیدند و صدای « احسنت ..
 احسنت .. » از اطراف بلند شد ! .
 ناطق گفت :

– من يك پیشنهاد دیگری دارم. اگر بچه‌های ما مرغ
 داری یاد بگیرن تمام این مشکلات حل میشه .
 آقای مدیر که طاقتش تمام شده بود با عصبانیت حرف
 او را قطع کرد:

– آقای محترم قبلا عرض کردم ما سر خود نمیتونیم
 پرورش زنبور عسل یا مرغ داری و گاوداری بیچه‌ها تعلیم بدیم
 ما موظف هستیم برنامه وزارت فرهنگ را عمل کنیم. اینجا
 دبستان است. دانشکده کشاورزی که نیس .

يك خانم جوان و خوشگل که خیلی هم شیک پوش
 بود بلند شد و گفت :

— از موضوع خیلی خارج شدیم . من بنام یکی از
اعضاء انجمن پیشنهادی دارم . در مدرسه ، برای بچه‌های بی
بضاعت چه فکری کردین؟ چگونه يك لاطاری درست کنیم ..
یا مثل سال پیش يك کنسرت بدیم .!

بعد از گفت و گوی زیاد قرار شد يك شب نشینی
ترتیب بدن بعد هم برای تهیه مقدمات کار شروع بجمع آوری
پول از پدر و مادر بچه‌ها کردند .!

پدر و مادرها اطراف معلم های بچه‌هاشون جمع شده
و در باره درس و مشق آن‌ها سؤالاتی میکردند و ما هم برای
اینکه خوش خدمتی کرده باشیم سیتی‌های نوشیدنی و شیرینی
را بین مدعوین بگردش در آوردیم!

اون روز حقیقتاً خوش گذشت . چقدر خوبه هر روز
انجمن خانه و مدرسه تشکیل بشه تا ما يك تفریح حسابی
بکنیم .!

مادر من بجای پدرم در جلسه آمده بود . وقتی اون
روز بخانه برگشتیم بهش گفتم :

— مادر چرا شما هیچ حرفی نزدین ؟

بمن فرصت ندادند .. از بسکه دری وری گفتند وقت
جلسه تمام شد و حرفهای حسابی موند برای جلسه بعد!
پرسیدم :

مادر مگه شما حرفِ حسابی داشتید بز نید ؟
— بعله .. میخواستم پیشنهاد کنم بیچه‌ها درس خیاطی
و آشپزی بدن ...

بزحمت خودم را نگه داشتم تا خنده‌ام نگیره چون
میدونستم اگر بخندم مادرم فلفل تو دهنم می‌ریزه. آخر ترا
بخدا تو مدرسه‌ایکه پسر و دختر با هم درس میخونن درس
آشپزی هیچ جور در میاد ؟

احمد جان از اینکه نامه‌ام خیلی مفصل شد معذرت
میخوام همه دوستان را سلام برسان آنکه موفقیت ترا طالب
است .

زینب یالکر

بچه‌های خارق‌العاده !..

استانبول ۱۲ مارس ۱۹۶۷

زینب :

موقعی که نامه‌ات را میخواندم مثل اینکه دارم يك
فیلم را تماشا میکنم. تمام خاطرات دوران مدرسه پیش چشمم
مجسم شد، پدر من هیچوقت در جلسات انجمن خانه و مدرسه حاضر
نمیشه. برای اینکه وقت نداره شبها دیر وقت که از کارخانه
بر میگردد بقدری خسته و کوفته اس که حتی حوصله به حرف
زدن نداره ، تاچه برسد به اینکه در کارهای اجتماعی شرکت
کند .

مادر منم بیچاره بقدری از کارهای خونه خسته میشه
که اونم حتی فرصت رفتن میهمانی نداره ! .

حالا میخواام يك خبری بهت بدم : « خارق‌العاده ما

اول شد ! «لابد منظورم را نفهمیدی ؟»
 میدانی « خارق العاده » ماکی به ؟ . خواهرم فانی
 لقب خارق العاده گرفت ! . یکشنبه گذشته شش تا « خارق العاده »
 در مسابقه شرکت کردند در حقیقت داورهای مسابقه هر شیش
 تا را مساوی اعلام نمودند ولی در نظر من مال ما اول شد ! .
 من دو تا عمودارم یکی از عموهام دو تا و دومی يك
 بچه « خارق العاده ! » دارند . یکی از همکارهای بابام هم
 که مهندس است يك « خارق العاده » داره و همسایه های اونم
 هر کدام يك « خارق العاده » دارند که جمعاً شدند شیش تا : خدا رحم
 کرد سایر اهل محل قضیه را نفهمیدند والا تعداد خارق العاده ها
 از ده هزار تا هم بیشتر میشد ! . آخه هر خانواده دست کم
 يك خارق العاده داره، و ممکن نیست توی خانواده ای خارق
 العاده نباشه ! .

عمو بزرگ من يك اخلاقی داره توی هر جلسه و انجمنی
 مربوط بهرچی میخواد باشه دنباله حرف را روی تربیت و
 اخلاق بچه ها میکشه و از بچه های خودش تعریف میکنه ..

هر وقت توی خانه‌ی ما میاد که دیگه معلومه از اول تا آخر همش صحبت بچه‌های اونه !.

» میدونید پرویز کوچولو چه چکار کرده ؟ . بخدا باور کردنی نیس .. شب که از کارخانه آمدم .. بچه دوید رفت دم پائی هامو آورد و گذاشت جلوی پام .. وای .. آخه بچه باین سن و سال چطور اینکار هارو میکنه؟ تعجب نداره؟! . شما را بخدا هوشونیکا کنین !. این بچه خارق العاده اس! . بچه‌ای را که عموجانم اینقدر ازش تعریف میکرد میدونی چند ساله شه ؟. از فاطمی ما یکسال بزرگتره .

دو سه شب پیش که همه دور هم جمع بودیم بمحض اینکه عموجان شروع بتعریف بچه اش کرد مهندس همکار بابام هم نتونست طاقت بیاره، حرف عموجانم راقطع کرد :

— بچه‌های امروزی همه شان اینجورن. بچه‌ی من هنوز دبستان را تمام نکرده فرانسه را مثل بلبل حرف میزنه ! .. این نشانه نبوغ دیگه! ..

عموجانم جوابشو داد :

— زبان فرانسه یاد گرفتن که دلیل نبوغ نیس ..

- پس چی دلیل نبوغ؟، خیال میکنید آسانه يك بچه دبستانی فرانسه حرف بزنه ؟

- با این حساب تمام بچه‌های فرانسوی نابغه هستن!.

مهندس عصبانی شد و باداخوری جواب داد :

- آقا چرا مغلظه میکنید؟ حساب يك بچه فرانسوی

که زبان مادری حرف‌میزنه بايك بچه خارجی که در اثر نبوغ فرانسه را یاد گرفته جداس .

عمو بزرگم که دنبال فرصت می‌گشت تا اونم از بچه‌اش

تعریف‌کنه وسط دعوای آنها را گرفت و گفت :

- بچه كوچك من از بزرگتره هم جلو افتاده. بزرگه

بتصدیق همه نابغه بود ولی این یکی از اون معرکه تره! .

چند شب پیش که اومدم بخونه مادرش گفت : « من دیگه

نمیتونم پسر باین بزرگی راتوی خونه نگه دارم و دائم باهش

سروکله بزنم ، حرفم را گوش نمیکنه .. میکم توی کوچه

بازی نکن ادامو درمیاره . حالا رفته توی کوچه . تر وخدا

برو بیارش تو ! . »

رفتم تو کوچه .. مدتی گشتم تا پیداش کردم .. دیدم خیس

عرق داره توپ بازی میکنه .. گفتم :

« بیا تو .»

نیامد! دویدم بگیرمش نتونستم : بقدری تند میدوید
که بگرتش هم نمی‌رسیدم .. پسره نصف من نیس ها! .. ولی مکه
همیشه گرفتش !. نابغه‌اس.

همسایه‌مان گفت :

- دختر منم همینطوره .. يك نابغه واقعی‌یه ! .
در این موقع عمومی بزرگم دو باره شروع بصحبت
کرد :

- شکر تو کلامتان . داشتم داستان پسرم را میگفتم.
خلاصه من میدویدم و اون میدوید. هر کاری میکردم نمیتونستم بهش
برسم از عقب داد زدم: «وایسا اگه بگیرمت بد میشه ها ! .»
برگشت میدونید چی گفت ؟. « تو چکاره‌ای که بمن
دستور میدهی ! مکه تو مادر منی ! » تر و خدا منطبق را تماشا
کنین !: از این حرفش زدم زیر خنده. آدم بزرگ هم نمیتونه
اینجور حرف بزنه!.

عمو جانم همینطور که داشت تعریف پسرش را میکرد

محو تماشای قد و بالای او بود و لبخند میزد! سایرین هم برای اینکه رعایت نزاکت بشه لبخند میزدند. آقای مهندس بعموجانم گفت:

- بچه‌های آخر الزمان همه‌اش نابغه‌ان!.

عموجان تصدیق کرد:

- بعله .. ماشاالله پسر شما هم نابغه‌اس.

مهندس چنان بقیقه خندید که اشک توی چشمش

پر شد.

- بعله با این قد یکوجبی‌ش تمام کارهای خانه را انجام

میرسد.

همسایه ما که حرفش نا تمام مانده بود گفت:

- دختر من از حالایک نقاش حسابی‌یه! اگه عکس‌هایی

که کشیده ببینید تعجب میکنید.

مادرش حرفهای پدرش را تصدیق کرد:

- میترسم چشمش بزنی!

عمو کوچکم گفت:

- نمیدونم چه حکمتی‌یه که تمام بچه‌های این دورو

زمانه نابعدان ..

بعدش هم شروع بتعریف ازپسرش کرد :

- نمیدونین پسرم چه آوازی میخونه ..

پدرم که دست کمی از او نداشت گفت :

- فاطمی ما میخواد بااین سن و سال (بالرین) بشه ..

تویست میکن ! . چی میکن .. همچین میرقصه که
آدم تعجب میکنه ! .

مادرم از این تعریف بابام خوشش نیامد :

- من هرگز اجازه نمیدم دخترم رقص بشه ! .

پدر با تمسخر گفت :

خانم شما متوجه نیستی .. رقص چیز دیگه‌اس ..

بالرین چیز دیگه‌ای .. دختر ما بالرین میشه این یک
هنره ..

- هرچی میخواد باشه .. مگه نباید جلوی این واوون

لخت بشه .. من نمیگذارم .

بحث وگفت‌وگوی این زن وشوهر بنظر من میدانی چه

جوری بود ؟ عینهو یک پسر بیجه ده‌ساله‌ای ازجاش بلند بشه

وبه پدر و مادرش بگه «من زن میخوام!». دختره راه رفتن معمولی شو بلد نبود حالا (بالرین) شدنش با با و ننهش داشتند دعوا میکردند!

از همه خوشمزه تر حرف همسایه مهندس بود زنی که نگذاشت و نه ورداشت گفت:

– بچه یه من یکسال و نیمه اس راه افتاده!

خیلی تعجب کردم .. آخه بچه یکسال و نیمه اگر راه نره پس چکار میخواد بکنه؟ .. بچه ها هر کاری می کنن پدر و مادرها میکنن نابغه اس ..

پس از چند دقیقه اطاق از سرو صدا و هیاهوی بچه های نابغه شکل تیمارستان پیدا کرد! . مهندس پسری داره بنام (طارق) که شاگرد کلاس دوم متوسطه اس .

پدرش گفت:

– این (طارق) ما موقعی که بچه بود نابغه بود، ولی

بزرگ که شد نبوغش هم از بین رفت!

عمو کوچیکم پرسید:

– نبوغش چی بود؟

وقتی آقای مهندس تعریف پسرش را میکرد من مواظب حرکات و رفتار طارق بودم بیچاره را از بس در زمان بچگی كنتك زده بودند يك حالت (مات ماتی) و گیجی در حرکات و رفتارش پیدا شده بود. بارها مادرش از بیرون صداش میکرد: «طارق.. طارق.. طارق..» دفعه چهارم و پنجم که تکرار میشد تازه طارق سرش رو از پنجره بیرون میبرد و با صدای ضعیفی جواب میداد.

«هوم؟ چی به؟»

حالا این بچه با این صفات و امتیازات در مسابقه «بچه‌های خارتق العاده» شرکت کرده بود، عمو بزرگم نتوانست خودش را نکه داره و بدختر پنج ساله‌اش گفت:

.. یا الله یک آواز بخوان عموها و دایی‌ها ببینند

چقدر خوب می‌خونی..:

دختره کمی بچپ و راست قر داد و با ناز و غمزه خودش را کج کرد و کوله کرد و صداهاى عجیب و غریبی در آورد..

عموجان دوباره گفت:

— یا الله دختر عزیزم .. زود باش کوچولوی خوشکلم .

هنر تو نشون بده بینم !

دختره انگشت شو کرد توی دماغش :

— نمیخوام بخونم !

زن عمویم گفت :

— بچه‌های ما استعداد عجیبی به آموختن موسیقی دارند.

هردوشان پیانو میزنن .. اگر اینجا يك پیانو بود پسرم يك

دنبك خوبی براتون میزد .

عموم فوراً حرف زنشو تصحیح کرد :

دنبك به .. آهنگ میزد ..

زن عموم :

چه میدونم دنبك .. منبك .. چی به .. از اون

چیزها میزد .. من خودمم دختری‌هام از این‌ها میزدم!

دو باره زن و شوهر بدخترشان اصرار کردند يك

آوازی بخونه ! . اما دختره خفه خون گرفته بود و فقط

مثل مسگرهای قدیم خودش را به اینور و آنور تکان میداد.

مادرش گفت :

— اگه نخونی لباس قشنگهاتو میدم دختره مسایه‌ها!

دختره خیلی با سماجت و مثل قرقی جواب داد :

— بده .. نمیخوام .

هرچی پدرش و مادرش نازش را می کشیدند .. بچه

بیشتر لج میکرد .. عموم گفت :

— اگر آواز بخوانی بهت شکلات میدم ..

عمو جان سینی را برداشت و شروع به دایره زدن کرد.

زن عموم هم مشغول زدن شد، يك صدای گروگزی از گلوی

دختره در آمد اما معلوم نبود چی میگه .. شعر میخونه یا

غروغر میکنه !.

تا صدایش قطع میشد زن عموم کمکش میکرد ..

جیغ های زن عموم بقدری گوش خراش بود که صدای بچه

توش گم میشد ! آواز خواندن زن عموم اونم يك آهنگ

ضربی کوچه بازاری خیلی خنده داشت. بخصوص که گاهگاهی

هم با «ریتم» آهنگش قری میداد :

« دخترهای بی اوغلی . امان از چشم هاتون .. »

« چشمك نزن عزیزم ، میکنم جانم رو قربون .. »

.....

وقتی آواز تمام شد زن عموم و عموجانم زودتر از
سایرین شروع به کف زدن کردند. بقیه هم روماندند و مجبور
شدند کف بززن ! .

زن عموم بخانم مهندس گفت:

– دخترم سرما خورده، صدایش خوب در نمی‌آید والا
میدیدید که چه محشری میکنه .

خانم مهندس هم خنده‌ای زورکی کرد و جواب داد:
– خواهش میکنم ، خیلی هم خوب خواند . صدایش
واقعاً عالی‌یه! خدا از چشم بدحفظش کنه !

عمو کوچکم سر غیرت آمد و به پسرش گفت :

– یا الله توهم بخون تا ببینن خواندن چی‌یه ! .
پسر رفت کنار دیوار شروع به ادا و اطوار در آوردن
کرد ! .

عموم با اوقات تلخی گفت :

– د .. پسر .. يك چیزی بخون .

هرچی اصرار کردند فایده نه بخشید! .عموم عصبانی شد و دادزد :

– د.. توله سگ .. جون بکن ! .

پسر عموم « زرتی » زد زیر گریه ! . اشک چشمش با آب دماغش قاطی شد ! . و در حالیکه « هن هن » گریه میکرد شروع بخواندن کرد . پدر و مادرش هم با او شروع کردند :
 پسر عموم سر هر بیت شعر می ایستاد و بقیه اش پادش می رفت .
 عمو اول شعرها رو می گفت وزن عموم آخرهاشو .. درحقیقت پسر فقط گریه میکرد وزن عموم و عموم آواز میخواندند !
 وسط های آواز پسر عموم عینهو سوزن گرامافون که روی صفحه به خط افتاده گیر کنه ، شد :

« گربه ام .. گربه ام .. گربه ام .. »

عموم مثل آدمهایی که در تجارت ضرر هنگفتی کردن در حالیکه (حرص) میخورد دادکشید

« بعد از گربه ام چی به ؟ » .

پسر عموم بازم تکرار کرد :

« گربه ام .. گربه ام . »

زن عموم بامهربانی پرسید :

– پسر جون امروز چت شده ؟ مثل اینکه ناراحتی

داری ؟ .

پسر عمو که هرچه زود میزد بقیه شعر یادش نمیآمد.

بازم تکرار کرد :

«گربهام .. گربهام .. گربهام ..»

عموم مثل گرگ تیر خورده غرش کرد :

«توله سگ مکه چند تا گربه داری ؟ .»

همه میهمانها زدند زیر خنده . ولی پسر عمو هنوز

داشت تکرار میکرد :

«گربهام . گربهام . گربهام»

عمو که «خیط» شده بود و عرق مثل باران از سر و

صورتش می ریخت بلندتر دادکشید :

« خفه شو . ک.ک.و. گر »

زن عموم به پشتیبانی پسرش درآمد :

« تو بچه را حسابی گیج کردی ! . از بس سرش داد

زدی اسم خودشم یادش رفت ! .»

پسر عمو هنوز «گر به .. گر به!» می‌کرد ولی یکدفعه مثل ماشینی که با یک گاز دادن از توی گل در میاد و میپره بیرون مغزش جرقه‌ای زد بقیه یادش آمد و با سرعت ادامه داد .

«گر به ام تازه داره شیر میخوره ! .»

اما با هم بقیه یادش رفت و به خط افتاد !

« شیر میخوره . شیر میخوره .»

زن عموم هم که یک چیز هائی یادش آمده بود بهش

کمک کرد:

« میو ..»

پسر عمو تکرار کرد .

« میو ..»

ولی بقیه را نمیدونست چشمهاشو روی صورت مادرش

دوخته بود که تا هرچی میگه فوراً بفهمه .

مادرش که نمیخواست دیگران بفهمند با حرکت لب

گفت :

« باز هم ...»

پسر عمو یادش آمد :

« باز هم میخواد چی میخواد ؟ »

عمو جان کمک کرد:

« جای خالی . »

پسر عمو :

« گربه خال خالی یم ا . . . نون نمیتونه بخوره . . . »

موش . . . موش . . . »

باز هم خط افتاد ! . . .

وقتی میهمانها زدند زیر خنده عمو جانم نتوانست خودش

را نگه داره دادزد :

« برو گمشو . پدرسوخته گره خر !!! »

زن عمو عینهو لبو از خجالت سرخ شده و با اعتراض

گفت :

« چرا بچه را ناراحت میکنی ؟ خب یادش رفته . . . »

از قرآن که غلط نیفتاده . . . »

خانم مهندس هم بخاطر زن عمو گفت :

« طفلك دست وپاشو كم کرده . . . »

وقتی میهمانها برای پسر عموم دست میزدند اون داشت با آستینش اشکهاشو پاک میکرد و از در میرفت بیرون.
همسایه‌مان که مدعی بود «دخترش يك نقاش نابغه‌اس.»
گفت :

- دختر جون برو نقاشی‌ها تو بیار به میهمون‌ها نشون بده.

دختره باناز و ادا ج-واب داد .

- اگر اینجا رنگ باشد الآن یکی درست میکنم .

پدرم بمن اشاره کرد :

- پسر بدو برو جعبه رنگتو بیار.

هیچ دلم نمیخواست این جعبه رنگ مامانی را که

سر سال نو پدرم بهم هدیه داده بود بهش بدم، ولی چاره‌ای نداشتم.

رفتم آوردم و گذاشتم جلوی .. دختره نشست پشت میز و

شروع برنگ کردن کاغذها کرد .

نمیتونستم به بینم رنگهای عزیزم را چطور خراب

میکنن .. از پهلویش دور شدم .

دختره با قلم موها افتاد بیجان رنگها! .. و من از ناراحتی

دندانها مو بقدری بهم فشار داده بودم که درد گرفته بود .
 آقای مهندس برای اینکه مجلس از شور و حرارت
 نیفته با دخترش که ادعا میکرد فرانسه را مثل بلبیل صحبت
 میکنه شروع بحرف زدن کرد يك چیزی بدختره گفت: اونهم
 جواب داد : «وی!» .

مهندس باز هم يك چیزی گفت دختره بازم جواب
 داد : «وی ! . . .»

هر چی باباش می گفت . . . دختره همان کلمه «وی» را
 تکرار میکرد! . بعد از يك جمله ای مهندس گفت:
 - دختره . اینکه «وی» نداره! .

دختره جواب داد :

- پس چی به؟ «نو؟» به اون رسیدیم ؟

- بعله . . . باید بگی « نو ! . » حالا نوبت « تو »

رسیده! .

این دفعه مهندس هر چی می پرسید، دختره جواب میداد
 «نو . . .» من خیلی سعی کردم جمله هائی را که مهندس میگفت
 بخاطر بسپارم و برات بنویسم ولی هیچی نفهمیدم! .

یکدفعه مهندس يك جمله‌ای گفت معنیش این بود که
 «در را ببندد» دختره بلند شد پنجره را باز کرد خانم مهندس
 گفت :

- آفرین... دخترم...

مهندس که دیدگندکار در آمده و دیگران متوجه
 اشتباه دخترش و زنش شدن با املاي مت بخانمش گفت:

- نه عزیزم اشتباه کردی... گفتم «در را ببند»

خانم مهندس اعتراض کرد:

- نه هیچ اشتباه نکرد... خیلی هم درست بود...

شما اشتباه گفتی!...

سر این مسئله بحث و گفت و گوئی بین مهندس و
 خانمش در گرفت و بالاخره نفهمیدم حق با مهندس بود و یا
 با خانمش!

خانم مهندس به شوهرش گفت :

- خیال میکنی فقط تو یکی فرانسه بلدی؟! من

گذشته از اینکه فرانسه را توی مدرسه یاد گرفتم چهار پنج

سال هم پاریس بودم! .

مهندس با تمسخر گفت :

— آه! فرانسه که با هم بودیم .

خانم مهندس خندید :

— آها! راستی یادمه! یکروز میخواستی برای من

زیر پوش بخری نتونستی جمله اش را بگی مجبور شدی با

اشاره به یارو بفهمانی. فروشنده بیچاره هم رفت یک کیف شکاری

آورد! ؟

مهندس اخم هاشو توهم کرد و گفت :

— بسه دیگه! تو فرانسه و آلمان را قاطی پاطی میکنی!

اونجا آلمان بود میخواستم خرید کنم . وقتی من فرانسه

صحبت میکنم تمام فرانسوی ها دهنشان باز میمونه !

برای اینکه به بحث و گفت و گوی این زن و شوهر

خاتمه داده بشه و خدای نکرده کارشان به دادگاه خانواده و

محضر و طلاق نکشه ! . پدرم موضوع نقاش نابغه را پیش

کشید و از دختره که تمام دست و صورت و لباسهاش را رنگی

کرده بود پرسید :

— تمام نشد دختر جان ؟

– چرا عمو جان ؟.

میهمان‌ها که سرایا بحرفهای مهندس و خانمش گوش میدادند و یادشان رفته بود يك دختر نابغه داره امتحان نقاشی میده! بطرف او برگشتند. مادر دختری از دیدن وضع نابغه نقاش جیغ کشید:

– . . . وا . . . بچه . . . خدا ذلیلت کنه! لباسهاتو چرا

کشیف کردی؟. اینارو دیروز برات خریدم!

بچه نقاش بدون اینکه بحرفهای مادرش توجه داشته باشد کاغذی را که يك مقدار رنگ قاطی پاطی و بدون طرح و نقشه روش ریخته بود بلند کرد و به میهمان‌ها نشون داد. هیچ يك از حضار هیچ چیز از این اثر مهم نفهمیدند. ولی خود دختر باچنان غروری کاغذ را بالا گرفته و ارائه میداد که انگار شاهکاری بالاتر از کارهای (وانگوك) و (رامبرانند) و (پیکاسو) خلق کرده . . .

مهندس قبل از سایرین بحرف آمد:

– ماشاءالله . . . هزار ماشاءالله . . . خیلی خوب کشیدی

دختر . . . آفرین . . .

و عجیب اینکه پدرم از مهندس هم بیشتر تعریف دختره را کرد • ولی بقیه بزحمت خودشان را کنترل میکردند که خنده‌شان نگیره .

حالادیکه نوبت فاطمی ما بود که باید هنرشو نشون بده والحق که زد روی دست همه وشاهکار کرد! •
پدرم گفت :

– دختر من در آینده يك بالرين معروف ميشه ••
ياالله دخترم يك توثيست برقص عموها وخاله‌ها تماشاکنن و حظ بېرن! .

فاطمی رفت گوشه اطاق (کز) کرد و مشغول جويدن ناخن‌هاش شد .

پدرم بلندتر گفت :

– ياالله دخترجان. بيا وسط .

و برای اینکه فاطمی روش باز بشه پدرم سر صندلی که نشسته بود شروع کرد به رقصیدن . بعدش هم مهندس مشغول قردادن شدوپشت سرش هم خانمش به قرکمر افتاد! .
پدرم در حال بشکن زدن گفت :

– یااله دختره توهم بیفت وسط هنر تو نشون بده ..
 فاطمی مثل دزدی که گیر افتاده گردنش را کج گرفته
 و خودش را هر لحظه بیشتر بدیوار می‌چسباند .. وقتی
 مادرم هلش داد که به وسط اطاق ره و رقصش را شروع کند
 جریان روشن شد و فهمیدیم چرا بچه از جاش تکان نمیخوره.
 مادرم داد کشید:

– ..ا ..وا .. خاك عالم .. خراب کاری کرده!
 مادرم فاطمی را برداشت و برد بیرون بشوره!
 پدرم که از خجالت خیس عرق شده بود گفت:
 – این بچه هیچوقت از اینکارها نمی‌کرده .. نمیدانم
 چطور شد!؟

خانم مهندس با لحن مخصوص -: بواب داد:
 – بچه‌اس دیگه! بچه‌ها همه شون از این شاهکارها
 می‌کنن! .. حتماً از خجالتش بوده.

بعله زینب جان مسابقه بی سابقه بچه‌های خارق‌العاده
 اینجوری تمام شد، بنظر تو فاطمی ما قهرمان این مسابقه نیس؟
 منکه اینطور خیال میکنم:

بعد از رفتن میهمان‌ها بپدرم گفتم :

« من يك جمله‌ای را تو کتاب خوندم ولی معنی‌اش را نفهمیدم . ممکنه شما کمک کنین ؟ . »

پدرم با کمی اخم جواب داد :

« بیار بخون به بینم چی به . »

و کتاب را باز کردم و برایش خوندم :

« حرف زدن خر . . . بار بردن انسان طبیعی نیست ، اما بعضی انسان‌ها هستند سالها زحمت می‌کشند تا خر را وادار بحرف زدن و درس خواندن کنند . »

پدرم با کمی ناراحتی حرفم را قطع کرد :

« این چرت و پرت‌ها معنی کردن نمی‌خواد . . . معلومه دیگه هر چیزی طبیعی‌اش خوبه و بازحمت و کوشش همیشه طبیعت را عوض کرد ! . . . »

بدون اینکه دستم و پا موگم کنم جواب دادم :

« پس چرا شما میخواهید فاطمی مثل بزرگ‌ها باشه . . . »

پدرم خیلی بدش آمد ولی چیزی نگفت و رفت . . .

اطاق خوابش ا

زینب جان بنظر من مسابقه نابغه‌های ماهم دست کمی
از انجمن خانه و مدرسه شما نداشت و اگر شیرین تر نبود
بیمزه تر هم نبود و اون شب خیلی بجا خوش گذشت .
منتظر نامه شما هستم احمد تارباي

جانم ! .. عزیزم ! ..

آنکارا ۲۵ مارس ۱۹۶۷

احمد .. نامه شما دیروز رسید .. خیلی متشکرم از اینکه با همه گرفتاری هایت مرا فراموش نکرده ای .. دیروز مدرسه ها تعطیل بود و من توی خانه مانده بودم. از بیکاری و تنهایی داشت حوصله ام سر میرفت . وقتی پستیچی نامه ترا بدستم داد باشوق و علاقه زیادی با طاقم رفتم و شروع بخواندن آن کردم .. اینقدر خندیدم که که از چشمانم اشک سرازیر شد .. گمان میکنم این داستان مربوط بماست که شما تعریف کردی شایدم توی همه خانه ها این داستان ها تکرار میشه .

توی خانه ما اول ها بخواهرم میگفتن «نابغه» اس !

اما بعد از مدتی امیدشان از او قطع شد و متوجه من و متین شدند، الحمدلله وضع ما زود روشن شد و فهمیدن که ما همه نابغه نمیشیم و ولمان کردند .

روزهائی که میخواستند از خواهرم يك نابغه بسازند درست یادم میاد . . . اون روزها من هنوز بمدرسه نرفته بودم . . . وقتی پدرم بنحانه برمیکشت قلم و کتاب را جلو می کشید و بنخواهرم درس فرانسه میداد .

میخواست يك شعر فرانسوی به اون یاد بده . . . شعر کاملاً یادم نبود . . .

«او برزرا سون شین»

«جم مون شین . اون بون گاردین .»

«کی مانژیو، تراوای بی یین.»

معنی اش را نمیدانم ولی از بسکه اونو شنیدم همه اش را از برشدم . برای اینکه خواهرم این شعر و یاد بگیره، پدرم اینقدر شعر را تکرار کرد که نه تنها من، بلکه مادرم و کلفتان هم که سواد ندارند فوت آب شدند. اما خواهرم حتی يك بیتش را هم یاد نگرفت، . . . مثل اینکه میخواست

زبان چینی یاد بگیره •• قیافه اش را کج و معوج میکرد و صداهای عجیب و غریبی از دهانش در میآورد «شن تانگ»، بانگ!؟»

پدرم هر چه تهدیدش میکرد •• نوازشش میکرد •• کتکش میزد، جایزه بهش میداد، فایده نمی بخشید •• یکروز یکی از دوستان پدرم که در اروپا و امریکا درس خوانده و از دانشکده های معروف گواهی نامه روانشناسی و تربیت کودک گرفته به پدرم گفت .

«آموختن هر چیزی يك استعداد بخصوصی لازم داره. شما نباید با زور بچه را مجبور کنید حرفتون را قبول کنه موقعی که من در پاریس بودم. یکمده رادیدم با اینکه سالها در آنجا اقامت کرده بودند نمیتوانستند فرانسه را خوب حرف بزنند ولی استعداد عجیبی برای یاد دادن خودشان به دیگران داشتند، ممکنه دختر شما هم از این تیپ باشد.»

هر بچه ای استعداد يك کاری را داره باید گشت هسته اصلی استعدادها را در اطفال کشف کرد و پرورش داد .

پس از حرفهای منطقی این استاد روانشناسی پدرم تسلیم شد، تعلیم دادن زبان فرانسه را کنار گذاشت. همه‌اش مواظب بود هسته اصلی استعداد خواهرم را کشف کند. ایندفعه برای خواهرم معلم موسیقی گرفت که به او درس ویلن بدهد اما هسته اصلی استعداد خواهرم با درس ویلن هم پیدا نشد!

خانم معلمه‌ای که بخواهرم درس میداد گفت:
 - ماشاءالله این بچه استعداد خوبی داره! . اینهمه
 برایش زحمت کشیدم هنوز (لا) را از (سی) و صدای قرچ
 قرچ در را از صدای ویلن نمیتونه تشخیص بده! .
 واقعاً هم حق باخانم معلم بود! خواهرم اینطوری‌به،
 اگر توی آشپزخانه مثلاً لیوان یا بشقاب بیفته بشکنه خیال
 میکنه دارند در حیات رامیزنن! ومیره در را باز میکنه! .
 موقعی که خواهرم در مدرسه ابتدائی درس میخواند معلمش
 گفته بود:

«دختر جان وقتی شاگردها سرود میخوانن. تونخوان
 برای اینکه بقیه را باشتباه می اندازی.»

وقتی هم از تعلیم موسیقی مأیوس شدند قرار شد بخواهرم نقاشی تعلیم بدن تالاقل يك نابغه نقاشی بشه، اونم که نشد بهش رقص تعلیم دادن گرچه خواهرم در رقص هم پیشرفتی نکرد ولی اینکار لاقل برایش خوب بود، چون قبلا حتی راه رفتن هم نمیدونست وقتی توی خانه اینور و اونور میرفت مثل آدم‌های مست تلو تلو میخورد! ولی بعد از اینکه تمرین رقص کرد لاقل راه رفتنش را یاد گرفت!.

پدر و مادرم بعد از مدت‌ها تلاش و زحمت فهمیدند که در خواهرم استعداد هیچگونه کاری نیست و نمیتونن از او يك نابغه بسازند بهمین جهت یقه‌اش را ول کردند و گفتند: « بگذار درسش را بخواند . »

اما خواهرم در کلاس و مدرسه هم گندش را در آورد. توی هر کلاسی دوسه سال (درجا) زد و بالاخره هم از کلاس سوم متوسطه مجبور شد درس را تعطیل کنه! .

مادرم که میدید وضع خیلی خراب شده گفت:

« اینطور که معلومه دخترم برای خانه داری استعداد

داره . »

این آزمایش هم زیاد طول نکشید و خواهرم بقدری در کارهای خانه شلوغ بازی درآورد و بقدری بشقاب و لیوان شکست که حتی ورود او را به آشپزخانه قدغن کردند! .
اگر پنج دقیقه داخل آشپزخانه میماند مادرم میبایست دو ساعت وقت صرف کند تا هر کدام از اثاثیه آشپزخانه را از يك گوشه پیداکنه! .

پدرم تاب تحمل این وضع را نمیآورد. اطمینان پیدا کرده بود که خواهرم عقلش (پارسنگ) میبره! .
اورا پیش يك طیب روحی بردند! . خدایا پدردکتره را بیمارزه که تسلیم حرفهای پدرم نشد و گفت :
« همه‌اش تقصیر شماس . . شما برای کشف استعداد بچه او را باین روز انداخته‌اید! . ولش کنید ، مدتی او را بحال خودش بگذارید، خود بخود حالش جا میاد . »
از اون روز بیعد خواهرم آزاد شد و در عوض من بیچاره بدام افتادم . میبایست بدون هیچ کمک و مساعدتی (نابغه) بشم! .

پدر و مادرم که برای کشف استعدادهای خواهرم زیاد

زحمت کشیده و خرج کرده بودند میخواستند تلافی را سرمن و برادرم متین در بیاورند. اگر ثلث آنهمه پول و زحمتی را که برای خواهرم متحمل شدند در باره ما انجام داد بودند هر دو تائی نابغه میشدیم.

چون متین علاقه زیادی بکارهای فنی و صنعتی دارد. توی خانه ما از رادیو گرفته تا ماشین رختشوئی و ماشین ریش تراشی پدرم و دیکهای زودپز راسه چهار بار باز کرده و بسته. در واقع همه را خراب کرده و از کار انداخته! فنر ساعت دیواری را در آورده و به دیگ زودپز زده. پیچ ماشین خیاطی را به رادیو وصل کرده... با اینحال پدرم همیشه میگوید: «متین پسر تنبل و بی هنری است!»، ترا بخدا هنر از این بالاتر! دوست همکلاسی پدرم تعریف میکرد:

«همسایه مادختری دارد که واقعا فوق العاده و نابغه اس... این دختر خانم مثل بزرگها پشت میز می نشیند و غذا می خورد!.. و مثل بزرگ ترها حرف میزند.»

من از شنیدن این تعریفها بقدری لجم گرفته بود

که میخواستم يك تف بزرگ توی صورتش بیندازم .. آخر خجالت نمی کشید توی صورت ما دروغ باین بزرگی میگفت . همه‌ی ما این (نورتن) را خوب می شناسیم .. هر وقت پدر و مادر او از خانه بیرون میروند دخترشان را بمنزل مامی آورند و بمادر م می سپارند . مادر منم هر وقت میخواهد بخیا بان برود من و متین را به آنها می سپارد تا برادر م دست به رادیو و یخچال نزنند و باز هم دسته گلی به آب ندهد .

چند روز پیش مادر م بیرون رفت و ما را بخانه نورتن فرستاد همه توی يك اطاق جمع شدیم و من برای سر گرم کردن متین و نورتن شروع بخواندن يك كتاب قصه کودکانه کردم .

نورتن وسط های قصه به بهانه آب خوردن از اطاق بیرون رفت . موقعی که برگشت دیدم داره (کروکر) میخندد . پرسیدم :

– چی به نورتن ؟ • چرا میخندی ؟ .

• جواب داد :

– پدر و مادر م دارن دعوا می کنن .. بیائید بریم

تماشا کنیم •

– از کجا فهمیدی ؟ •

– میرفتم آب بخورم از جلوی در اطاقشان رد میشدم •

مادرم تا مرا دید صدای بلند پدرم گفت: «عزیزم. جانم.»

پدرم هم جواب داد: «چی به روحم جانم!»

من که معنی این حرفها را خوب میدانستم پرسیدم:

– این حرفها که چیز خوبی به . کجاش دعواس؟!

نورتن صدای بلند خندید:

– به! •• شماها نمیدونین •• بابام وننهام برای اینکه

من بچه بی تربیتی بار نیام هیچوقت جلوی من بهمدیگه حرف

رکیک نمیزنن وهمش حرفهای خوب •• خوب •• میزنن ولی

وقتی بچهها خانه نباشند دعواشان پرسرو صدا میشه • یاالله

بچهها اگه زیاد معطل کنین دعوا تمام میشه و دست ما بجائی

نمیرسه!

من از شنیدن اسم دعوا خیلی ناراحت میشم ، از جام

بلند شدم و گفتم:

– ما دیگه باید بریم. پدر و مادرم الان میان .

راه افتادیم بریم جلوی در سالن که رسیدیم منظره
 خنده آوری دیدیم. اگر میدانستیم که با چنین چیزی روبرو
 میشویم سالن نمی‌آمدیم ولی دیگر کار از کار گذشته و جای
 بازگشتن نبود. استکان‌های چائی روی زمین پخش شده...
 و موهای مادر نورتن آشفته بود و از صورت پدر نورتن خون
 می‌چکید!

پدر نورتن بمحض اینکه چشمش بما افتاد گفت :

- عزیزم استکان‌ها را از زمین جمع کن !

مادرش هم که از دیدن ما دست و پایش را گم کرده

بود جواب داد :

- چشم عزیزم !

ما که قضیه را فهمیده بودیم نتوانستیم خودمان را

کنترل کنیم و بصدای بلند خندیدیم... مادر نورتن خیلی

عصبانی شد داد کشید :

- دختر چند دفعه گفتم در نزده وارد نشو !

بعد برگشت بطرف شوهرش :

- عزیزم قهوه برات درست کنم ؟

پدر نورتن جواب داد :

- درست کن جیگرم ! • قدری کم شیرینی باشد

عزیزم ! •

لنگه کفش مادر نورتن توی دامن شوهرش افتاده بود •

پدر نورتن که هنوز سرش را توی دستهای گرفته بود
گفت :

- نمیدانم چطور شد پام لیز خورد افتادم ! •

ما باز هم خندیدیم • • و چون صلاح نبود حرفی بزنی

دوان دوان بخانمان آمدیم • • و من شروع به نوشتن این
نامه برای شما کردم :

صدای سرفه پدرم از بیرون شنیده می شود گویا او تم

میخواهد با مادرم عزیزم و جانم بگه ! •

احمد جان ترا بخدا میسپارم • • انشاء الله هفته آینده

برات مفصلتر نامه مینویسم • • تصدق تو زینب یا لکر

نزد میهمان‌ها ..

استانبول ۳۰ مارس ۱۹۶۷

دوست عزیز زینب بعد از خواندن نامه‌ات و چشم و همچشمی همسایه‌ها که حتی اصرار دارند ثابت کنند بچه آنها از سایر بچه‌ها باهوش‌تر است و اغلب هم سر این موضوع دعاها و قهر و آشتی‌هایی بین آنها بروز می‌کند. چند هزار بار خدا را شکر کردم که ما گرایه نشین نیستیم و خانه‌ای که می‌نشینیم اگر چه خیلی کوچک است ولی مال خودمان است و اختیارش را داریم .. و از این اتفاقاتی که برای شما پیش می‌آید در محیط خانه ما کمتر ممکن است بروز کند.

البته برای همه کس از این حوادث اتفاق می‌افتد و هفته پیش برای ما هم پیش آمدی کرد که خیلی خنده داره!

پدرم مدیر کارخانه‌اش را برای روز تعطیل آخر هفته به ناهار دعوت کرده بود. روز چهارشنبه این خبر را بمادرم داد. همه‌ی ما از شنیدن این موضوع دچار بهت و حیرت شدیم. نه بخاطر اینکه مدیر کارخانه پدرم خیلی آدم مهم و سرشناسی‌یه بلکه بیشتر باین جهت که میدانستم پدرم از او خیلی بدش میاد. پدرم همیشه از مدیر کارخانه بدگوئی میکرد. هر وقت صحبت او پیش می‌آمد صورتش از ناراحتی و عصبانیت سرخ میشد! عینهو آدمی که بهش فحش‌های رکیک و نامناسب بدن!

بمادرم گفتم. اینمرد چرا بخانه ما میاد؟

مادرم ناراحت شد و جواب داد: دیوونه.. شماها باید

خیلی ایتخار کنید که مدیر کارخانه بمنزل ما میاد!

- آخه پدرم خیلی از او بدش میاد.

- ولی اون از پدرت خوشش میاد.

چرا؟!

- مگه خبر ندازی پدرت توی کارخانه نماینده

کارگرها شده؟

من از یکماه پیش اینموضوع را میدانستم « پس
اینطور ! . مدیر کارخانه بخاطر این موضوع بخانه ما
میاد ؟ »

چون این مدیر را تا بحال ندیده بودم و پدرم خیلی
ازش بد میگفت دلم نمیخواست او را به بینم . در نظر خودم
او را بشکل يك ديو و يك جانور درندهای مجسم میکردم .
بخاطر آمدن مدیر توی خانه ما وضع فوقالعادهای ایجاد
شد . پدرم نقاش آورد تمام در و پنجره ها را رنگ زد ..
مادرم از بیخ اطاقها گرفته تا جلوی در حیاط همه جا را
مثل آئینه صیقل داد . گفتم :

بابا جان تو که از این آقای مدیر بدت میاد ، چرا
اینقدر برایش زحمت میکنی ؟ .

پدرم از عصبانیت بجای اینکه قلم نقاشی را توی
قوطی رنگ بزند روی دیوار سفیدکشید و جواب داد:
میخوام هفتاد سال سیاه بیادخونهای ما .. اگر عزرائیل
میآمد بهتر بودا . ولی چه کنم مجبورم ! .

مادرم رفت از همسایه ها لیوان و بشقاب و سفره تمیز

و از این قبیل چیزها گرفت و آورد!

از روز قبل مشغول تهیه انواع و اقسام غذاها شد ..
پدرم با اینکه صبح‌ها دیر از خواب بیدار میشد، اون روز قبل
از طلوع آفتاب از اطاق خواب آمد بیرون .

با تعجب پرسیدم :

- بابا جون مگه میهمان باین زودی میاد ؟ .

پدرم با غرور جواب داد :

من بخاطر میهمان زود بیدار شدم ! .

با اینکه پدرم هرگز عادت نداشت در کارهای خانه
بمادر کمک کند، ولی اون روز یکر است رفت توی آشپزخانه
و مشغول کار شد ! .. گاهگاهی هم جلوی پنجره می‌آمد و به
خیابان نگاه میکرد! نزدیکهای ظهر حوصله‌اش کاملاً سر
رفته بود ، هم‌اش یا توی اطاق قدم میزد و یا از پنجره به
خیابان سر مینکشید ! . « نمیدونم این یارو کجا مانده !
چرا دیر کرده ! . »

مادرم میز غذا را حاضر کرده و منتظر تشریف‌فرمائی
آقای مدیر بود ! غذا هارو سر میز بیاره ! .. یکدفعه

بوق ماشینی توی خیابان شنیده شد .

پدرم فریاد کشید :

« یاالله بچه‌ها تند برید و در روباز کنید ، گمان

میکنم آمد .. چرا وایستادین ؟ »

خودش هم تا کمر از پنجره بیرون خم شده و خیابان را نگاه میکرد ، مادرم که دست و پا شو گم کرده بود مثل باد از پله‌ها پائین دوید و جلوی در رفت ، پدرم هم پشت سر مادرم از پله‌ها پائین رفت نزدیک بود از آن بالا کله معلق پشه!

من از پنجره بیرون را نگاه کردم ، دیدم جلوی در حیاط يك ماشین قرمز رنگی ایستاده پدرم جلوی در حیاط رسید و خم شد زمین . توی دلم گفتم : « لابد میخواد سنگی از زمین بردارد و به سر آقای مدیر بکوبد! » اما نه ، داشت تعظیم میکرد عینهو مجسمه کوچکی که فنرش را کار انداخته باشند پشت سرهم دولا و راست میشد ! . و تملق و خوش-آمد می گفت : « بفرمائید .. خوش آمدین .. صفا آوردین ! . »

تا وقتی از پله‌ها آمدند بالا و رسیدند توی حال پدرم

هنوز داشت از آقای مدیر و افتخاری که به خانواده مادامه
تعمین و تمجید و تشکر میکرد؟ .

منم رفتم توی راهرو.. پدرم داشت پالتو آقای مدیر
را از قفس بیرون می آورد، عینهو مستخدمین جلوی اطاق مدیر
کلها حرکاتش تملق آمیز و نوکر باب بود ! .

پدرم پالتوی آقای مدیر را بجای رختی آویزان کرد
و دنبال او بطرف سالن راه افتاد . من برعکس پدرم که آقای
مدیر را بدیو و خرس و خوک تشبیه میکرد، او را آدمی جنتلمن
و آداب دان و باتربیت تشخیص دادم، تعجب من بیشتر این
بود که چرا بابام پشت سراو اینهمه فحش میداد و حال چرا
مثل نوکر زو بروش ایستاده !

مادرم آمد کوی اطاق و با آقای مدیر دست داد! منم
با آقای مدیر دست دادم . پدرم گفت: پسر جان دست آقای
مدیر را ببوس ! .

من مجبور شدم دست او را ببوسم.. مادرم اجازه خواست
و رفت ناهار را حاضر کند . پدرم هم روبروی آقای مدیر
نشست و آهسته شروع بصحبت کردند.. من بدون اینکه از

اینکارها سر در بیارم گیج و مات منتظر حوادث بعدی گوشه
اطاق (کز) کردم! از دوروز قبل مادرم به (فاطمی) یاد میداد
که چطوری باید پیش میهمان رفتار کنه . این درسها را
همیشه موقعی که من پیش آنها بودم میداد که بشنوم.. فاطمی
تمام حرفهائی را که مادرم بهش یاد میداد تکرار میکرد
مادرم گاهگاهی زیر چشمی مواظب من بود که به بینه گوش
میدم یا نه!

«دختر جان مبادا پیش میهمان شیطانی بکنی ها؟!»
نبادا انگشت تویی دماغت بکنی ، یا زبانت را در بیاری!
اگر چیزی از دستت بزمین افتاد و رنداری بگذاری دهننت!
خب؟! .. مخصوصاً یادت باشه پیش میهمان هیچوقت
نگی «هان» . .

فاطمی یکدفعه حرف مادرم را قطع کرد و ازش

پرسید :

« مامان پس پیش میهمان چی بگم !»

- بجای (هان) بگو (بعله)

مادرم باز هم نگاهش بمن کرد و بعد یکبارہ پرسید:

پسر جان تو هم فهمیدی ؟ . آدم باید پیش میهمان
 هر جمله‌ای را با بعله شروع کنه و با (بعله) تمام کنه ا.
 حالا که پدرم با آقای مدیر صحبت میکرد تمام قوایم
 را در گوشه‌هایم جمع کرده بودم که به بینم پدرم چطور
 حرفش را با (بعله) شروع میکنه و با (بعله) ختم میکنه..
 اما هرچی دقت میکردم چیزی از حرفه‌اشون نمی‌شنیدم..
 در این موقع مادرم وارد اطاق شد و گفت:

- بفرمائید.. ناهار حاضره .

آقای مدیر با خنده مخصوصی جواب داد :

متشکرم خانم .. راضی بزحمت شما نبودم .. ناهار

نمی‌تونم بمانم!..

بیچاره مادرم مثل آهك آبدیده جلویه در اطاق (وا)

رفت.. دوروز جان کننده زحمت کشیده بود حالا آقای مدیر

میفرمود « نمیتونم ناهار بمونم ! . » ولی پدرم دست بردار

نبود. بالاخره آنقدر اصرار کردند تا آقای مدیر را سر سفره

کشیدند .

سر میز که نشستیم پدرم بمن گفت :

– توی لیوان‌ها آب بریز ..

من که تحت تأثیر حرفهای پدرم و شخصیت آقای مدیر قرار گرفته و دست و پام را گم کرده بود لیوان را بقدری پر کردم که نصف آب بهاریخت روی میز!

پدرم خیلی عصبانی شد :

– پسره باین بزرگی يك آب ریختن بلد نیس •

این جمله را گفت و خواست بادستمال سفره آب روی میز رایدك كنه که دستش به بشقاب سالاد خورد، ظرف سالاد برگشت ریخت روی دامن مادرم •

مادرم هول شد و خودش را کنار کشید که لباسش خراب

نشه کاسه آش ریخت روی لباس آقای مدیر! •

ترا خدا کجی‌های کار را نگاه کن .. بیچاره مادرم

یکطرف از آقای مدیر عذر میخواست و از طرف دیگه به

فاطمی بدو بیراه میگفت و نشکونش میگرفت! •

فاطمی هم نتوانست خودش را نکه‌داره به گریه افتاد و

گفت :

– مامان خودت کار بد می‌کنی چرا مرا کتک می‌زنی؟

پدرم که عصبانی شده بود بسر مادرم دادزد:
 - مکه بتو نگفته بودم خوراك بچه‌ها را جداگانه

بده .

مادرم شروع به نوازش فاطمه کرد و آهسته بهش گفت:
 - گریه نکن.. آدم نزد میهمان گریه نمیکنه .

فاطمی آرام شد مادرم ظرف سوپ را جلو برد تا بشقاب
 آقای مدیر را پرکنه .. ملاقه سوم را که میخواست بریزه
 آقای مدیر بشقاب را کنار کشید و سوپ ریخت توی ظرف
 «ژله» .

مادرم از ناراحتی جیغ کوتاهی کشید !

«وا .. خاك بر سرم چیکار کردم ؟»

در اثر گنجی پدر و مادرم سفره قاطی پاطمی شد ..
 پدرم بجای اینکه نمک روی غذاش بریزه فلفل ریخت !
 وقتی که فهمید فلفل است گفت: «نمدان کدام جهنمی است ؟»
 مادرم بجای نمکدان خردل را بپدرم داد ! . ولی من
 که عقل و هوشم بیشتر از اونا سر جاش بود نمکدان را بطرف
 پدرم دراز کردم .. پدرم با عصبانیت نمکدان را روی غذاش

پاشید ، از بدبختی در نمکدان باز شد و هر چی نمک توی آن بود یکدفعه ریخت توی بشقاب او !

مادرم که کاملا گیج شده بود روشو کرد به آقای مدیر

و گفت : «حالتان چطوره ۱۹»

آقای مدیر که از این سؤال بیجا حاج و واج شده بود

خنده‌اش گرفت و پرسید :

- چی فرمودین ؟

مادرم در وضع بدی گیر کرده بود برای اینکه کار را

درست کنه گفت :

- خوراك چطوری شده؟ خوبه؟ موردپسند شما هست؟

آقای مدیر که بزحمت خودش را کنترل میکرد و جلوی

خنده‌اش را میگرفت جواب داد :

- دست شما درد نکنه .. خیلی خوشمزه شده !

در این اثنا لقمه‌ای توی گلوی فاطمی گیر کرد ، مادرم

از جاش پرید با یکدست به پشت فاطمی میزد و بادست دیگرش

لیوان آب را توی دهان او میریخت !

پدرم قبلا بما یاد داده بود کارد را با دست راست و

چنگال را با دست چپ بگیریم . ولی من هر کاری میکردم نمیتونستم اینعمل را انجام بدم .. وقتی چنگال را با دست چپ منی گرفتم نمیتونستم راه دهانم را پیدا کنم ! . بهمین جهت گوش ندادم چنگال را با دست راست گرفتم و کارد را بدست چپ دادم .

پدرم داشت يك قطعه گوشت راتوی بشقابش میبرد .. وقتی متوجه خطای من شد با ناراحتی چشم غره‌ای بمن رفت . ولی در همین موقع استخوان گوشت از زیر کاردش در رفت و پرید روی ظرف میوه افتاد ! ..

بالاخره با هر بدبختی بود صرف غذا پایان رسید ! .
و برگشتیم توی سالن .

موقعیکه مادرم قهوه آورد ، آقای مدیر میخواست با اظهار محبتی رفع ناراحتی سایرین را بکنه .. رویش را بطرف من برگرداند و بامحبت پرسید :

- بچه جون کلاس چندم هستی ؟

- بعله ! . کلاس پنجم هستم آقا .. بعله ! .

برای اینکه به بینم کلمه (بعله) را خوب و بجا گفته‌ام

یانه . بصورت پدر و مادرم نگاه کردم . هر دویشان لبخند
میزدند و معلوم بود راضی هستند .

آقای مدیر دوباره پرسید :

- چند سال داری ؟ .

- بعله ! . یازده سال .. بعله ! .

- وقتی که بزرگ شدی دوست داری چکاره بشی ؟ .

- بعله ! نویسنده . بعله ! .

- زنده باشی .

دوباره زیر چشمی به مادرم نگاه کردم داشت آب‌هاشو
چنگ میزد و يك چیزهائی میگفت ، اینطور فهمیدم که
میگه از آقای مدیر تشکر کن . بدون مقدمه سکوت را شکستم
و گفتم :

- بعله ! . آقا تشکر میکنم ! . بعله ! .

آقای مدیر که از این تشکر عقب افتاده چیزی نفهمید
یکدفعه زدی زرخنده . مادرم برای اینکه قضیه را مستمالی
کند ظرف میوه را برداشت و جلوی آقای مدیر گرفت .
بعدش هم جلوی پدرم برد و آخر سر هم نوبه منو وفاطی شد .

فاطمی بعنوان ختم جلسه بیشتر کند کار را در آورد و قهرمان بچه‌های خارق‌العاده شد .

وقتی مادر مظهر میوه را جلوی او گرفت فاطمی خواست یکدانه موز بردارد . بدبختانه موز از دستش افتاد روی زمین . و چون مادر مظهر گفته بود چیزی که روی زمین افتاده نباید جلوی میهمان خورد فاطمی در حالیکه خم میشد و موز را از روی زمین بر میداشت بصدای بلند گفت : « چیزی که نزد میهمان بزمین می افتد نمی خوردند » مور را روی میز گذاشت و تکرار کرد : « بعد از رفتن میهمان میخورند . »

پدرم برای اینکه حرفهای فاطمی مفهوم نشود چند سرفه کرد . فاطمی گفت :

- باباجون نزد میهمان کسی سرفه و عطسه نمیکند یا دست توی دهانش نمیبرد !

پدرم که میدید کند کار داره درمیاد باخنده گفت :

- هان چی گفتی فاطمی ؟ .

فاطمی خیلی جدی جواب داد :

نزد میهمان «هان» نمیگویند باباجان .. این بی -

تربیتی به : .

آقای مدیر خیلی ناراحت شده . از جاش بلند شد برود .
پدر و مادرم تا جلوی در حیاط او را بدرقه کردند .

بعد از اینکه میهمان رفت پدرم با عصبانیت برگشت
توی سالن و داد کشید :

تف .. آبروی ما را بردین ! .

مادرم هم گفت :

بی تربیتها این حرفها چی بود ز دین ؟ !

فاطمی خیلی جدی جواب داد :

- ما کار بدی نکردیم . همون حرفهائی که بما یاد

دادید تکرار کردیم .

اما مگر پدر و مادرها زیر بار خطای خودشان میرن

تا دوسه روز پدرم و مادرم با ما قهر بودند .

زینب جان اینهفته خیلی روده درازی کردم انشاءالله

سرت درد نکرفته باشد .

عکسی را که با شاگردهای کلاس دستجمعی گرفتیم برات

میفرستم اگر ممکن است تو هم عکس تازه‌ات را برای ما بفرست .

قربان تو احمد تار بای

قلب چقدر چیز بدی به ا...!

آنکارا ۶ آوریل ۱۹۶۷

دوست عزیزم احمد ، از عکسی که فرستاده بودی خیلی خوشحال شدم . تمام دوستان قدیم توی عکس هستند .. بگمانم اونى که پهلوى تو ایستاده «مینا» س ؟ . درسته ؟ . ولى خوب دیده همیشه سر حسین هم جلوى توران را گرفته! . انکار یا شار روی دوش چنگیز سوار شده ؟ .

دوست عزیز نمیدانی از دیدن این عکس چقدر مسرور شدم راستی چرا (امیر) توی عکس نیس ! . نکنه خدای نکرده مریضه ! . معلم جدیدتان خیلی پیرو (زهوار) در رفته اس ! . منم عکسی را که با برادرم گرفتم برات میفرستم ، این عکس را چند روز پیش پسر همسایه مان با دوربین خودش برداشت . اگر بدانی در این هفته چه بلائی ب سرم آمده ، بدون

اینکه از چیزی خبر داشته باشم اسم مرا (تقلب رسان) گذاشته‌اند. گرچه این لقب زیاد هم بیخودی نبوده. معلم ما از چیزی که خیلی بدش می‌آید تقلب کردن است. همیشه در هر کلاس مدتی از مضرات تقلب کردن برای ما صحبت می‌کرد. می‌گفت: «تقلب کردن تجاوز بحقوق شاگردهای درس خوان است». «تقلب کردن یکنوع دزدی است». «هر کسی تقلب می‌کند خودش را گول میزند و کلاه سر خودش می‌گذارد!»

پدرم هم همین عقیده را داشت. هر وقت پدرم با رفقای دور هم جمع میشدند همه‌اش از خاطرات دوران مدرسه صحبت می‌کردند. یک شب که پدر بزرگم خانگی ما بود و رفقای پدرم هم منزل ما بودند باز صحبت به خاطرات دوران تحصیلی کشید. پدر (نورتن) گفت:

- راستی یادتان هست صبری کچل چه شاهکاری کرد؟

یکی از رفقای پدرم پرسید:

- اون خیلی شاهکارها می‌کرد. منظورت کدومشه؟

- اونیه که جواب سؤال‌ها را پشت کتفش سنجاق کردند!

یکدفعه همه رفقای بابام زدند زیر خنده. خانم‌ها که از موضوع خبر نداشتند نه می‌توانستند با بقیه بخندند. و نه دلشون تاب می‌آورد موضوع را مسکوت بگذارند! .
مادر نورتن گفت:

برای ما هم تعریف کنین. بخندیم! .
پدر نورتن آب دهانش را قورت داد و شروع کرد:
- خدا بی‌امرزه صبری کچل را موقعی که دوره اول دبیرستان بودیم دبیر ریاضیات ما بود. همیشه از اینکه بچه‌ها را کنترل میکرد و نمی‌گذاشت کوچکترین تقلبی بکنند به خودش می‌بالید. می‌گفت: «هرکس مرد تقلب کنه..
بیمنم! .»

بچه‌ها راستی راستی از او خیلی می‌ترسیدند. وقتی سوالات امتحان را میداد دوتا چشم داشت دوتا هم قرض میکرد و چهارچشمی مواظب ما بود که سرمون را اینور و اونور برنگردانیم. دائم هم مثل ملخ از این گوشه به اون گوشه می‌پرید و تمام قسمتهای سالن سرکشی میکرد. یکی از دوستان ما یکروز بلائی سرش آورد که نگو.

پدرم حرف او را برید و گفت :

- انکار نجدت سیکاری بود ؟ .

- بعله . الان سفیر کبیره ! .

یکی دیگه از رفقای پدرم گفت :

- اون تقلب‌ها و زرنگی‌هائی که نجدت میکرد معلوم بود بالاخره یکروز بیک جائی میرسه !

همه از این (متلك) بصدای بلند خندیدند و پدر نورتن ادامه داد :

- بعله . . . نجدت در عین متقلبی شاگرد زرنگ و درس خوانی بود. سؤالات را فوری حل کرد ، جواب‌ها را روی کاغذی نوشته و یواشکی پشت کت آقا معلم سنجاق کرده بود. چون صبری کچل مرتب اینور و آنور میرفت و بچه‌ها نمیتونستند جواب سؤالات را بنویسند. یکی از شاگرد‌ها معلم را بحرف میگرفت تا بقیه کار خودشونو بکنن ! . اتفاقاً اون روز من حتی يك کلمه هم نتونسته بودم بنویسم. وقت جلسه داشت تمام میشد و معلم بطرف من نمی‌آمد. یعنی بچه‌ها نمیگذاشتن بیاده . . . فوری فکر بکری بنظرم رسید . چندتا

سرفه بلند کردم و همینکه صبری کچل سرشو بطرفم برگرداند و انمود کردم که دارم تقلب میکنم و از دیدن او دستپاچه شده‌ام. اتفاقاً حقه‌ام گرفت آقا معلم آمد. جلوی نیمکت من ایستاد پشتش را بمن کرد وزیر چشمی مواظب بود تا بمحض تقلب کردن مچم را بگیرد. با این ترتیب من توانستم بدون اینکه تقلب کنم! تمام جوابها را بنویسم.

هر کس ورقه‌اش را مینوشت از در بیرون میرفت. موقعی که زنگ پایان جلسه شد فقط سه نفر تو کلاس مانده بودیم و ورقه‌های ما هنوز کامل نبود. صبری کچل به زور ورقه‌های ما را گرفت و چون ناراحت شده بودیم یادمان رفت ورقه (تقلب) را که پشت کت او سنجاق کرده بودند در بیاریم!.

آقا معلم اوراق امتحانی را جمع کرد و بکراست رفت به اطاق معلمین .. اونجا همکارهاش پی به شاهکار بچه‌ها بردند و بقدری مسخره‌اش کرده که یک هفته بمدرسه نیامد . شاگردها خیلی ناراحت بودند در انتظار مجازات شدید آقا معلم روز شماری میکردند ، اما هیچ طوری نشد ،

صبری کچل همه را بخشید و فقط اوراق امتحانی را عوض کرد .

یکی دیگر از همکلاسی های پدرم گفت :

- بلائی که به سر علی قصاب آوردیم یادت رفته!

علی قصاب که تعریفش می‌کردند معلم تاریخ اونا بوده...

این بابا موقع امتحانات دائم پشت میز می نشست و چشمه‌اش رومثل نورافکن روی شاگردها می‌دوخت! . در جلسه های امتحان هیچکدام از اونائی که ردیف های جلو می نشستند نمیتونستند قلب کنن ولی عقبی ها باخیال راحت مشغول نت کشیدن میشدند! علتش هم این بود که آقا معلم چشمه‌اش نزدیک بین بود و دور را خوب تشخیص نمیداد .

پدرم که از دوستانش عقب مانده بود حرف سایرین را

قطع کرد :

- راستی رفقا یادتان هست سر کلاس حافظ صفری چه

کلکهای میزدیم ! ؟ .

همه دوستهای پدرم بصدای بلند بخنده افتادند ! . و

هر کدام شروع بگفتن قصه‌ای از شاهکارهای دوران تحصیلی

نمودند .

این حافظ صفری دبیر شیمی آنها بوده . در نمره دادن خیلی امساک میکرد ، وقتی میخواست به شاگرد ها نمره بده انگار از شرف و ناموش میخواست چیزی کسر بشه ! .

در یکی از جلسه های امتحانی او ، پدر نورتن ده دوازده تا مگس بزرگ میگیره و داخل قوطی کبریت میگذاره . وقتی امتحان شروع میشه جواب سؤالات را روی کاغذ های نازک مینویسه ، پپای مگس ها می بنده و آنها را ول میکنه . چون بار آنها سنگین بوده مگس ها نمیتونن زیاد بالا بروند و در ارتفاع کم شروع بیرواز میکنند و بعد از دوسه متر پرواز بزمین مینشینند !

با این ترتیب هر شاگردی که مگس ها جلوی دستش میامدند جواب سؤالات را مینوشت و بعد مگس را پرواز میداد تا دیگران استفاده کنند! .. بدبختانه در این موقع مدیر وارد سالن میشود . یکی از مگس ها میرود و بکراست می نشیند روی سر آقای مدیر ! . گند کار درمیا آید .

تمام رفقای پدرم از یادآوری این خاطره مدتی بعدای بلندخندیدند... متین که سخت تحت تأثیر حرفهای آنها قرار گرفته بود پرسید :

- باباجان آقای مدیر چکار تان کرد ؟

- با اینکه تمام شاگردها باهم صمیمی بودند و هیچکس حرفی نزد ولی آقای مدیر صاحب مگس‌ها را شناخت و میخواست او را از مدرسه اخراج کند .. سایرین خیلی التماس کردند تا نجاتش دادند .

یکی از رفقای پدرم گفت :

- این دوست ما الان پروفیسور است و مقام علمی هیچکس را قبول ندارد!.

یکی از میهمانها از پدر بزرگم سؤال کرد :

شما هم موقعی که درس میخواندین ثقلب میکردین؟
پدر بزرگ جواب داد :

- کدام بچه‌ای به که در دوران مدرسه ثقلب نکرده

باشه؟! و شروع به تعریف یکی از خاطرات خودش کرد :

-- توی امتحان شفاهی بود بچه‌ها سه تا سه تا وارد

اطاق امتحان میشدند . وقتی نوبه من رسید بادوتا ازرفقام
 رفتم تو... معلم اسم یکی از رفقا را صدا کرد . بدبختانه این
 تنبل ترین شاگرد کلاس بود، هرچی معلم ازش میپرسید جواب
 نمیداد! مثل مجسمه ایساده و برابر معلم را نگاه میکرد..
 معلم عصبانی شد. گفت: «پسرهیچی نمیدونی؟!» برای اینکه
 بالاخره يك نمره ای باو بدهد پارچ آب را که روی میز بود
 نشون داد و پرسید: «توی این چی هست؟» اگر از دیوار صدا
 در آمد از رفیق ما هم صدا شنیده شد! انگار لال است از
 عقب سربکی از بچه ها میگوید «يك چیزی پرت کن !»
 چون در زبان ترکی (آت) هم بمعنی است وهم بمعنی پرت
 کردن است شاگرد خرفت در مقابل تکرار سؤال معلم جواب
 میدهد «توی لیوان اسب هست !»

اونشب تا خیلی دیر وقت صحبت میهمان ها در همین
 زمینه دور میزد !. من ضمن اینکه خیلی خندیده و تفریح
 کرده بودم دچار یکنوع ناراحتی و وسواس شده بودم .
 فردا صبح که بمدرسه رفتم . معلم ما داشت با
 شاگردها والیبال بازی میکرد .. بعد از اینکه بازیش تمام

شد و روی چمن‌ها نشست فرصتی بدست آوردم و از معلممان سؤال کردم :

- آقا شما هم در دوران مدرسه تقلب کردین؟

یکدفعه‌ای یکه خورد دست و پا شو گم کرد و جواب داد:

« بعله! .. کردم! .. » مدتی مکث کرد و ادامه داد :

-- ولی من تنها نبودم تمام شاگرد های کلاس تقلب

کردند! .. يك شاگرد زرنگی داشتیم که هنوز معلم سؤال‌ها

را تمام نکرده جوابشو مینوشت ورقه‌اش را میداد و میرفت

بیرون از جلسه .. اون روز امتحان جبر داشتیم سؤال‌ها خیلی

مشکل بود. تمام بیجه‌های مثل خر تو گل مانده بودند. رفیق

زرنگ ما مثل همیشه ورقه‌اش را داد و رفت بیرون، بیجه‌ها

با نگاه حسرت آلود از عقب سر بدرقه‌اش کردند. و همه

آرزو داشتند ایکاش جای او بودند. رفیق مادر بیرون جواب

سؤال‌ات را روی يك مقوائی نوشته و آنرا نوك چوب بلندی

زد و پشت پنجره‌های سالن گرفت و بیجه‌ها هم که برای استفاده

زاین فرصتها آمده بودند مثل برق ورقه‌ها را پر کردند! ..

فردای آن روز ما امتحان (علوم اجتماعی) داشتیم.

ترکان پهلوی من نشسته بود. لابد یادت هست ترکان کی یه .
 همون که هرچی معلم ازش میپرسید میگفت: «بامن هستین؟»
 من این درس را دوست داشتم و کتاب را چند بار خوانده بودم اتفاقاً
 سؤالات هم آسان بود سؤال این بود «برای اینکه بچه مریض
 نشود چه باید کرد؟» سؤال دوم «ازوم استفاده اسباب
 بازی برای بچه‌ها و طرق استفاده آن» سؤال سوم «تنبیه
 برای بچه‌ها لازم است یا خیر؟»

من حتی میدانستم این مطالب در کدام صفحه کتاب
 است، فوراً شروع بنوشتن جواب‌ها کردم. (ترکان) شروع
 بالتماس کرد که جوابها را باو بدهم من از اینکارها بلد نبودم
 و اصلاً اینکارها از دستم برنمیامد! ولی از بسکه ترکان خواهش
 و تمنا کرد با ترس و لرز به او گفتم: «صفحه یه ۵۱ و ۵۲ را
 بازکن بنویس.»

ترکان کتاب را باز کرد، تندتند جوابها را نوشت و
 حتی جلوتر از من ورقه‌اش را داد و بیرون رفت.. من مدتی
 بعد از او از جلسه خارج شدم.

در بیرون جلسه ترکان آمد جلوی من و خیلی ازم

تشکر کرد. او روز گذشته فردای آن روز که معلم او را تصحیح کرده بود سر کلاس نمره‌ها را میخواند گفت: «بچه‌ها حالا میخواهم ورقه یکی از دوستانتان را براتون بخونم.» خوب گوش بدین، همه ساکت شدند معلم شروع کرد: سؤال اول «برای اینکه بچه مریض نشود چه باید کرد؟» اینم جوابش. گوش بدین چقدر خوشمزه‌اس! «باید مرتب آن را با ماهوت پاک کن تمیز کنید! خاکش را بگیرید و مدتی روی چوب رختی آویزان نمایید. وقتی فصل سرما تمام شد توی بچه گذاشته و لای آن دوی ضدبید بپاشید! تا وقتی زیاد چرک نشده نباید آنها را شست!»

صدای قهقهه بچه‌ها توی اطاق پیچید... بعضی‌ها بقدری خندیدند که چشم‌هایشان پر از اشک شد.
معلم گفت:

– بچه‌ها کمی ساکت باشین سؤال دوم را بخوانم تا به بینید این چقدر خوشمزه‌اس!

ترکان که از خجالت و ناراحتی سرخ شده و گریه‌اش گرفته بود مهلت نداد آقا معلم بقیه را بخواند از جاش بلند

شد و گفت:

- آقای معلم من اینها را از روی کتاب نوشتم .

معلم لبخندی زد و جواب داد:

- خودم فهمیدم تقلب کردی. ولی بجای فصل (حفظ

كودك) فصل (حفظ لباس) را نوشتی.

ترکان که از حرص دندان هاشو فشار میداد و مشت

هاشو بطرف من حواله میکرد گفت:

- آقای معلم زینب اینجوری بهم گفت! .

معلم بصورت من نگاه کرد و سرش را تکان داد :

- پس اینطور. تقلب میکنی اونم عوضی!؟

جای حاشا کردن نبود گفتم :

- آقا معلم من اشتباه نگفتم .. من فقط گفتم جواب

سؤالها در کدام صفحه‌اس.

وقتی معلم کتاب ترکان را گرفت و نگاه کرد معلوم

شد این اشتباه از کجا ناشی شده! . کتاب او صفحه ۵۱ و ۵۲

را اصلاً نداشت و از صفحه ۴۸ میرفت به صفحه ۶۴ . . و

ترکان مادر مرده که خیلی دستپاچه بوده و بدون توجه به

صفحات کتاب واصل سؤال هرچی تو کتاب دیده عیناً نوشته
بوده!

آقا معلم مادرم را خواست بمدرسه و جریان را بهش
گفت. اونشب مادرم و پدرم توی خانه خیلی بهم غرور
کزدند!.

پدرم گفت:

– دختر جان از اینکاری که کردی خیلی بدم آمد!

خدا رحم کرد اونشب پدر بزرگ منزل ما بود. به

پدر و مادرم گفت:

– ولش کنین دختره را مگه چیکار کرده؟. خودش

که قلب نکرده به دیگری داده!.

پدرم گفت:

– هیچ فرق نمیکنه .. هر دو یکی به!.

مادرم به پشتیبانی من درآمد:

– خوب دیگره بحث نکنید. کدام شما قلب

نکردین؟

متین جواب داد:

- ولی آنها را نگرفتن !. این بیعرضه بوده !.
از این حرف متین بیشتر عصبانی شدم، اگر پدر و مادرم
توی اطاق نبودند میپریدم موهاشو میگرفتم و از بیخ می‌کندم !.
فعلاً بخیر گذشت. تا هفته آینده به بینیم چطور میشه !
بصبرانه منتظر جواب نامه‌ات هستم ؟ نامه مفصل برایم بنویس.
موفقیت ترا آرزو میکنم.

زینب یالکر

مرغ همسایه تنعم فاز می کند ! ..

استانبول ۲۲ آوریل ۱۹۶۷ -

خواهرم زینب نامه‌ای که در تاریخ ۶ آوریل فرستاده بودی رسیدنمیدانی از تماشای عکس ارسالی چقدر خوشحال شدم از جریانی که برایت اتفاق افتاده و ناراحتت کرده بود متأثر گردیدم ... منم در این ناراحتی با شما سهیم هستم ، تو خواستی به رفیقت خدمت بکنی ولی مقصر شناخته شدی .

از دوستت هم بدم آمد و هم دلم بر اش سوخت ، حسین ما را که میشناسی ؟ ... آنهم عیناً مثل دوست شماس ... یک اشتباهی کرد که همه شاگرد های کلاس را بخنده انداخت ! . ولی حسین دیگران را شریک جرم خویش نکرد .

لابد حسین را میشناسی؟ رفیق خوبی است. قبلاً هم در نامه‌هایم نمونه‌ای از فداکاری‌هایش را برایت نوشته‌ام. همون جریانی که او را از بالای درخت هول دادند و بزمین افتاد... یادت هست؟ هرچی ناظم و مدیر مدرسه ازش پرسیدند، کی اینکار را کرد؟، کسی را (لو) نداد. راستی موقعی که در استانبول بودی بخانه حسین رفته‌ای؟ اگر هم بخانه‌شان نرفته باشی حتماً میدانی که خانواده فقیری هستند... من گاهگاهی آنجا میروم. خانه‌شان خیلی کوچک است فقط دو اتاق کاهکلی دارند و هفت سرعائله توی این دو اتاق زندگی میکنند.

چون حسین دوست صمیمی من است اسرارش را پیش من فاش می‌کند، و همیشه دردش را بمن میگوید... بعضی روزها که باچشمان اشک آلود بمدرسه میاید میفهمیم که در خانه گریه کرده حسین طبعاً بچه اخموئی نیست. ولی ناراحتی هائی که دائم برایش پیش میاید باعث میشود که قیافه‌اش گرفته و غم آلود باشد. چند روز پیش متوجه شدم از بسکه گریه کرده چشمانش باد کرده! اما هیچ چیزی

نمی‌گفت... و حتی يك کلمه هم در این باره حرف نزد... یکر است رفت پشت میز نشست... اون روز درس (دستور زبان) داشتیم و معلم ما حالات اسم را درس میداد. پس از اینکه حالات اسم را تعریف کرد صفحه‌ای از کتاب را به امیر نشان داد تا بخواند اسم داستان آن صفحه (خانه پنجره طلائی) بود... لابد توهم این داستان را خوانده‌ای.

«خانواده‌ای توی يك کلبه جنگلی کوچک زندگی میکردند... این خانواده دختری داشتند... کمی دورتر از کلبه آنها خانه دیگری نمایان بود... هنگامیکه آفتاب غروب میکرد، پنجره‌های آن خانه مانند طلا میدرخشید. دختر این کلبه نشینان فقیر از درخشیدن پنجره‌های آن خانه بزرگ دچار شگفتی و تعجب میشد، و حس کنجکاویش تحريك می‌گردید. می‌خواست بداند علت درخشندگی پنجره‌های آن خانه بزرگ چیست...»

بالاخره يك روز تصمیم می‌گیرد برود و از نزدیک آن را کشف کند.

یکه و تنها برآه می‌افتد و بطرف خانه میرود... اما

وقتی به آنجا میرسد آفتاب غروب میکند و تاریکی همه جا را می پوشاند. • ناچار همانجا می خوابد تا فردا صبح این معما را حل کند.

روز بعد که با طلوع آفتاب از خواب بلند میشود، می بیند از درخشندگی پنجره های عمارت بزرگ خبری نیست، اما کلبه خودشان از دور میدرخشد.

آنوقت می فهمد این درخشش در اثر نور آفتاب است که بشیشه های ساختمان ها می افتد و منعکس میشود. • بعد از اینکه امیرداستان را تا آخر خواند معلم از او پرسید:

– از این داستان چه نتیجه ای می گیری؟

امیر فتونست جوابی نداد. • و سایر بچه ها هم پاسخهای جور و اجوری دادند.

معلم ما کمی ناراحت شد و گفت:

– موضوع از این ساده تر همیشه. • خیلی واضح و روشن است. منظور این داستان اینست که بنظر همه ی ما « مرغ همسایه تخم غاز می کند! » همه ی ما فقط درخشندگی پنجره های

همسایه را میبینیم در حالیکه مال خود ما هم همونجوره...
 مقصود نویسنده از این داستان اینه که انسان‌ها باید بهمان
 وضعی که دارند راضی باشند... والا مثل این دختر فقط
 موقعی که از خوشبختی و آسایش خودش دور میشود متوجه
 میگردد که او هم همین امتیاز را داشته... و خلاصه مطلب
 اینکه (بهترین خانه خانه خود ماس)...

چون اسم خانه پیش آمده بود معلم از حسین پرسید:

- حسین تو بگو به بینم (خانه) کدافیک از حالا

اسم است؟ .

حسین ته‌کلاس نشسته و در دریای دردهای بیدرمان

خودش غوطه ور بود و اصلا حواسش پیش حرفهای معلم نبود..

باشنیدن اسم خودش یکه‌ای خورد. از جا بلند شد... تلوتلو

خوران پیش معلم آمد... و ساکت ایستاد...

معلم سؤالش را دوباره تکرار کرد:

پرسیدم (خانه) چه حالتی داره؟ .

حسین خیال کرد معلم (حالت) خانه آنها را سؤال

میکند یواشکی جواب داد:

- خیلی شلوغ! وضع ما خوب نیس! .
 آقا معلم که به تعجب افتاده بود دوباره گفت:
 حواست کجاس پسر؟ چرا چرت و پرت جواب میدی!
 پرسیدم «خانه در چه حالتی است؟»
 حسین که هنوز توی همان عوالم بود ۰۰۰ و چون
 نمیخواست پیش همکلاسی‌ها اسرار خانواده‌اش را فاش کند
 با صدای گریه آلود و خفه جواب داد:
 - حالت خانه خوب نیس!
 آقا معلم با عصبانیت بسرش داد زد:
 - کدامیک از حالات خانه خوب نیس؟
 - هیچکدامش خوب نیس. بخصوص امروز بدتر اندر
 بدتر شده!

تمام بچه‌ها زدند زیر خنده! . فقط من که منظور حسین
 را می‌فهمیدم از فرط غصه نزدیک بود منفجر بشم!
 معلم سؤال کرد:
 - چرا خوب نیس؟

حسین که بزحمت حرف میزد با صدای سوزان

جوابداد:

- چونکه .. چون .. که .

نتوانست جمله‌اش را تمام کند و ساکت شد .

معلم با ملایمت پرسید :

چون .. که .. چی ؟

- چونکه نمیتوانیم کرایه خانه را بدهیم . چونکه .

صاحب خانه می‌خواهد ما را از خانه بیرون کند .

صدای شلیک‌خنده بچه‌ها توی کلاس پیچید .. و حسین

مثل آدمهائی که در حین دزدی مجشان گرفته باشند سرش را

زیر انداخت و بطرف نیمکتش رفت و نشست .

من زیر چشمی نگاهی بصورت معلمان کردم .. قیافه‌اش

از ناراحتی و دردی که قلبش را پر کرده بود مثل اسکلت يك

انسان مسلول و سرطانی بنظر میرسید .

بعد از اینکه کمی اعصابش را کنترل کرد . با صدای

خفه‌ای گفت :

- دختر کوچولو هر وقت به پنجره‌های ساختمان همسایه

نگاه میکرد میدید مثل الماس میدرخشید .

بعد یکدفعه حرفش را قطع کرد و از امیر پرسید:
 - امیر تو بگو به بینم « خانه » در اینجا چه حالتی
 دارد ؟ .

- آقا معلم .. خا . آقا .. خانه .

معلم از محمود پرسید :

- تو بگو . خانه چه حالتی دارد ؟ .

چون محمود هم متوجه موضوع نبود جواب داد:
 - خانه جایی است که می نشینند و حالت (مکعب)
 دارد ! .

دوباره صدای خنده شاگردها بلند شد و محمود که
 فهمید (خیط) کرده با هول هولگی حرفش را تصحیح کرد:
 - خانه بعضی وقتها حالت خوب دارد و بعضی وقتها
 هم حالت بد دارد ! .

معلوم شد حواس آقا معلم هم از همه ما بیشتر پرث
 است زیرا بدون توجه بجواب محمود با صدای بم و زنگ-
 دارش گفت :

- بهترین خانه ها خانه به خودمان است که توش زندگی

میکنیم . باید ارزش خانه خودمان را بدانیم .
 عصرمونعی که از مدرسه بخانه میرفتم حسین رادلداری
 دادم ولی مگر ناراحتی‌های زندگی را با حرف میشود درمان
 کرد ؟ .

اینهفته کارم خیلی زیاد است و نمیتوانم نامه را
 طولانی تر بنویسم . انشاءالله هفته‌های آینده تلافی میکنم .
 در آنکارا هوا چطوره ؟ اینجا که بارندگی است (حال)
 خانه ما خوب است (حال) خانه شما چطور است ؟ برایم
 مفصل بنویس . منتظر جواب نامه هستم کسی که ترا فراموش
 نمیکند و دوست دارد .

احمد تاربای

درو فگو دشمن خداس ! ..

آنکارا ۱۴ مه ۱۹۶۷

احمد جان از اینکه جواب نامهات مدتی به تأخیر افتاده خیلی معذرت میخواهم، داشتم خودم را برای امتحان آماده میکردم . از بسکه درس خوانده‌ام مغزم دارد میترکد . همه چیز توی حافظه‌ام قاطی پاطی شده ! .

این امتحانات هم عجب بلائی برای شاگردهاست ! . الحمدلله بخیر گذشت و با هر دوز و کلکی بود امسال هم امتحانها را یکجوری درست کردم تا سالهای آینده چه بشود ! .

آخرین امتحانم را دیروز دادم ، امروز سرم فارغ شده تا برایت نامه‌ای بنویسم در نامه قبلی راجع به حسین چیزهائی نوشته بودی . خیلی ناراحت شدم .. برای اون هم

نامه‌ای نوشتم و کمی دلداریش دادم .

در این مدتی که نتوانسته‌ام برایت نامه بنویسم خیلی اتفاقات عجیب و غریبی روی داده .. ولی من بیش از یکی را نمیتوانم برایت شرح بدهم ، این حادثه برای متین رخ داد : انگار قبلا هم برایت گفته‌ام که متین خیلی پیدرم دروغ میگوید !. پدرم هر وقت دروغ های متین را میشنود خیلی ناراحت میشود و هر دفعه مدتی او را نصیحت میکند : «پسر جان هر کاری میکنی بکن دروغ نگو. درد دنیا هیچ چیز بدتر از دروغگوئی نیس ! دروغگو دشمن خداس. وقتی انسان يك دروغ گفت برای مخفی کردن آن مجبور میشود دروغ‌های بزرگتر بگوید . و بعد از اینکه آن دروغ هم علنی شد ، برای رفع آن دروغ دومی را بزرگتر میگوید. از هر دروغی يك دروغ بزرگتر می‌زاید . و بالاخره آدم در میان این منجلا بغرق میشود باینجهت است که تمام ادیان و مذاهب جهان دروغگوئی را جزء گناهان کبیره شمرده‌اند.» خوشمزه اینجاس که با وجود این پند و اندرزها و تطمیع و تهدیدها گاهگاهی پدرم خودش متین را مجبور

میکرد دروغ بگوید!.

مثلاً هر وقت کسی به دیدنش می‌آمد و پدرم می‌خواست
با او ملاقات نکند متین را جلوی در می‌فرستاد و میگفت:
«بگو پدرم منزل نیس!»

البته بیشتر وقت‌ها هم‌گند این دروغ‌های مصلحتی در
می‌آمد! ولی پدرم هرگز بروی خودش نمی‌آورد! انکار
دروغ گفتن بزرگترها عیبی ندارد! و فقط کوچیک‌ها حق
ندارند دروغ بگویند!

چند روز بود که پدرم به متین تذکر میداد موهای سرش
را کوتاه کند. ولی متین که قلباً راضی به اینکار نبود هر بار
بهانه‌ای می‌آورد و عذری می‌تراشید.

دیروز صبح پدرم با او دعوای سختی کرد و گفت:
«فوراً برود مویش را کوتاه کند.»

اما متین باز هم زیر بار نرفت. و شاید هم فراموش کرده
بود عصر موقع آمدن پدرم بخانه متین پیش من آمد و گفت:
- چکار کنم جواب بابا را چی بدم؟

جواب دادم:

- بهتره حقیقت را بگی . دروغ چه فایده‌ای داره؟.
- اگه راستشو بگم بابا عصبانی میشه .
- بگو پولم را گم کردم ! .
- اینو یکدفعه گفتم و دروغم درآمده ! .
- بگو دفتر و مداد نداشتم پولمو دادم دختر خریدم!.
- اینم همیشه . دیروز برام دفتر و مداد خرید .
- اگه از من میشنفی راستشو بگو.
- نه حرف راست فایده نداره ! . میگم سلمانی زیاد زیاد شلوغ بود هر چه منتظر شدم نوبه‌ام نرسید !.
- قبل از اینکه من جواب بدم خودش این دروغ را نه پسندید ! . چندتا دروغ دیگه بفکرش رسید اما هیچکدام طبیعی نبود ! .

پدرم دوستی داره بنام (ضیاء بیگ) اونشب ضیاء بیگ و خانمش منزل ما میهمان بودند . اتفاقاً پدرم دیر کرده و بخانه نیامده بود . یکساعت .. دوساعت .. سه ساعت از موقع آمدنش گذشت، مادرم داشت دلواپس می‌شد. نمیدانستیم چرا دیر کرده؟ میهمان‌ها هم کم‌کم به شك می‌افتادند. ضیاء -

بیگ پرسید :

- فکر میکنید کجا رفته ؟

مادرم با اینکه نگران بود جواب داد :

- هر جا باشه حالا پیداش میشه .

اما باز هم مدتی به انتظار گذشت و خبری ازش نشد.

مادرم دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه :

- تا حالا سابقه نداشت اینقدر دیر بیاد .

این دفعه نوبه ضیاء بیگ بود که مادرم را دلداری بده:

- لابد کاری بر اش پیش آمده .

مادرم که آشکارا رنگش پریده بود جواب داد :

- هر طور بود خبر میداد .

من و متین شام خوردیم و رفتیم بخوابیم. ضیاء بیگ

و خانمش هم بلند شدند بروند که زنگ در نواخته شد .

مادرم با دلواپسی دوید جلوی در و گفت «آمدش .»

ضیاء بیگ که آدم شوخ و خوش مشربی به هوس

تفریح کردن بسرش زده بود گفت :

- ما مخفی میشویم تا تفریح خوبی بکنیم !

ضیاء بیگ به اتفاق زنش به اطاق مجاور رفتند مادرم که در را باز کرده بود با کمی ناراحتی به پدرم گفت :

- کجا مانده بودی ؟ دلواپس شدیم .

پدرم خیلی خونسرد جواب داد :

- ضیاء بیگ مریض شده حالش خیلی بد بود رفتم

سری به اون بزنم ! .

مادرم درحالیکه داشت از خنده روده بر میشد ! هر

طوری بود خودش را کنترل کرد و جواب داد :

- عجب ! . وضعش خطرناک که نیس ! ؟ .

- با خدا سن ! . ممکنه از دست بره ! خدا شفاش بده ! .

پدرم هنوز داشت برای ضیاء بیگ دعا میکرد و اظهار

تأسف می نمود که ضیاء بیگ و خانمش با قهقهه از اطاق

پهلویی بیرون آمدند ! .

اگر عزرائیل جلوی چشم پدرم می آمد اینقدر دستپاچه

نمیشد و خودش را نمیباخت ! از ناراحتی زبانش بند آمد :

- را .. راستی ز شما .. اینجا .. بودید ؟

ضیاء بیگ خندید و گفت :

- میخواستیم يك تفریحی کرده باشیم !.

مادرم با طعنه اضافه کرد :

- واقعاً عجب تفریح خوبی شد !.

پدرم از خجالت حرفی نزد .. باتفاق مهمان ها رفتیم

سرسفره نشستیم .. متین از ترسش نیامد و قایم شده بود !

پدرم پرسید :

- متین خوابیده ؟ .

مادرم جواب داد :

- طفلك يادش رفته بود سرش را اصلاح کند و چون

نمیخواست دروغ بگه شام نخورده رفته خوابیده !.

پدرم بقدری خجالت کشید که پیشانیش عرق کرد با این ترتیب

متین از تنبیه نجات یافت ، خیلی دلم میخواست بگم دروغگو

دشمن خداس ولی جرأت نکردم . چون همه اش تو این فکرم که

اگر از امتحانات مردود شده باشم یا تجدید آورده باشم چه

دروغی درست کنم و به پدر و مادرم بگم !.

انشاءالله در نامه آینده خبر های مفصل از نتیجه امتحانات

را برایت مینویسم .

قربان تو زینب یالکر

جشن آخر سال تحصیلی

استانبول ۱۹۶۷-۱۹۶۸

خواهر عزیزم • مدتی است از تو خبر ندارم لابد بخاطر اینکه جواب نامهات مدتی بتأخیر افتاده ناراحت شده‌ای؟ ظاهراً حق داری ولی موقعی که دلیل آنرا بگویم تصدیق خواهی کرد زیاد مقصر نیستم . داشتیم خودمان را برای جشن آخر سال تحصیلی آماده میکردیم کارمان خیلی زیاد و مشکل بود يك لحظه هم وقت نداشتم تا برایت نامه بنویسم • دیروز جشن ما برگزار شد اما نمیدانی چقدر عالی و خوب بود! . از اول عمرم تا بحال اینقدر نخندیده بودم! . علت خوبیش هم اشتباهاتی بود که میکردیم! . بزرگترین اشتباه را من مرتکب شدم و بهمین دلیل هم قهرمان جشن لقب گرفتم! . تمام کارهای جشن زیر نظر معلم کلاس سوم بود •

معلم موسیقی آوازاها و رقصهارا آماده میکرد . معلم کلاس چهارم ماهم يك نمايشنامه اخلاقی برای این جشن نوشت بود که توسط بچه‌ها بازی شد .

در شرح حال خیلی از اشخاص بزرگ خواننده‌ام که از کارشان ناراضی بودند ! . حتی پدر من هم همینطور است .
دائم از کارش شکایت میکند و میگوید : «اگر میتوانستم درس بخوانم حالا يك شاعر نامدار بودم !»

عمویم که تک‌نویسین بسیار خوبی است مرتب (غیر) میزند و پشیمان است که چرا دنبال علم طب نرفته ! .

معلم ماهم از کارش راضی نیست و هر وقت سر کلاس صحبتی میشود میگوید : «من بایستی نویسنده میشدم .»

روی همین سابقه مدیر مدرسه از او خواست تا برای جشن تحصیلی آخر سال نمايشنامه‌ای تهیه کند . معلم ماهم برای اینکه ادعایش را ثابت کند چند هفته شب و روز کار کرد و نمايشنامه‌ای بسیار عالی و اخلاقی تهیه نمود . این نمايشنامه يك درام بسیار قوی و خوبی بود خلاصه‌اش اینکه :

«پسری درس نمیخواند ، از مدرسه می‌گریزد ، در

خانه موجبات ناراحتی پدر و مادرش را فراهم میکند و بالاخره دوستی و رفاقت بچه‌های ولگرد پای او را به قمار می‌کشاند و سروکارش بزندان می‌افتد • مادر پسر • که تاب و تحمل این رسوائی را ندارد دق مرگ میشود، و تو به می‌کند که از کارهای ناشایسته دست بکشد هنگامی که از زندان بیرون می‌آید پیش پدرش بر میگردد • و طلب عفو میکند. پدر پیر با - چشمان اشک‌آلود می‌گوید: « يك پدر همیشه فرزندش را می‌بخشد • برو خداوند از گناهانت بگذرد. » ولی در اثر هیجان زیاد می‌افتد می‌میرد!.

وقتی معلم سر کلاس این نمایشنامه را برای ما می - خواند اشک مثل باران از چشم بچه‌ها میریخت • به معلممان گفتم:

- آقا معلم بهتر نیس يك نمایشنامه کم‌دی درست

کنیم؟

خیلی از این حرف بدش آمد و جواب داد:

- احمد تو همیشه دل مخالف بازی میکنی • توی

جشن مدرسه که نمیشود مسخره بازی در آورد!.

البته منظور من این نبود که نمایش کمدی باشد بلکه
 میخواستم بگویم بجای اجرای رل آدمهای بزرگ نمایشی
 بدهیم که مربوط به بچه ها باشد و در محیط مدرسه اتفاق
 افتاده باشد! ولی نتوانستم منظورم را بفهمانم چون در جشن
 های قبلی دیده بودم که بازی کردن رل بزرگترها و ریش و
 سبیل چسباندن چه زحمت و دردسر بزرگی دارد. بچه هائی
 که ریش و سبیل میگذارند و لباس بزرگترها را میپوشند
 بشکل دلقک های سیرک در می آیند، هرچقدر هم نمایش
 غمناک و درام باشد باز هم بصورت کمدی در می آید و مردم
 هر هر میزنند زیر خنده! . بعله میخواستم بگم لااقل نمایش
 را کمدی انتخاب کنیم تا وضع ناجورنشده • ولی وقتی معلم
 سرزنشم کرد ساکت شدم.

نمایشی که میخواستیم اجرا کنیم پنج تا رل داشت و
 چون آقا معلم از حرف من بدش آمده بود گفت: «رل پسر بد
 را تو باید بازی کنی. چون خوب میتوانی از عهده اش در -
 بیائی! .» قراز شد (دمیر) رل پدر و (مینا) هم رل مادر مرا
 بازی کنند.

رلهای نمایشنامه را نوشتیم حفظ کردیم و برای تمرین رفتیم روی صحنه. روزی که آخرین تمرین را انجام میدادیم باران شروع بریزش کرد. لابد یادت نرفته هر وقت که باران می‌آمد چطور از شکاف‌های پشت بام (سن) پائین میریخت! آن روز هم مثل اینکه سقفی در کار نبود و باران از آسمان یگراست روی سن (صحنه) میبارید •

برای اینکه لباس‌های نمایش بچه‌ها خیس نشود چند تا کاسه و بادیه‌زیر سوراخهای سقف که (چکه) میکرد گذاشته بودند •

توی نمایش مایک رقص چینی اجرا میشد، گرچه هیچ ارتباطی بموضوع نمایش نداشت ولی چون معلم ما در جشن یکی از مدارس این رقص را دیده و خوشش آمده بود آن را توی نمایش گذاشت و به اعتراض هیچکس هم گوش نداد •

زیر این باران و در وسط کاسه‌ها و بادیه‌ها رقص چینی می‌بایست اجرا شود • تخته‌های کف‌سن هم که یادت هست چطور (قرچ و قرچ) صدا می‌کند؟ رقص‌های چینی خیلی

آرام و سنگین است. اما من هر قدر سعی میکردم نمیتوانستم خودم را کنترل کنم و یکدفعه (دور) برمیداشتم! معلم ما پشت سرهم اخطار میکرد: «احمد تند نکن!.. نپر!.. نرم تر حرکت کن.»

اون روز هم وسط رقص چینی نمیدانم چطور شد که بیاد رقصهای خودمان افتادم و بدون اختیار رقص تندی را شروع کردم!

معلم رقص خیلی عصبانی شد، میخواست بطرف من بیاید که پایش بیکی از کاسه‌های پراز آب خورد و آب گل آلود باران روی لباسهای بچه‌ها ریخت! همه بچه‌ها از اینکه لباسهایشان کثیف شد ناراحت شدند.

لحظه شروع برنامه داشت نزدیک میشد و همه‌ی مادچهار یکنوع هیجان شده بودیم. از سوراخ‌های پرده سالن راتماشا کردم جای سوزن انداختن نبود. پدر و مادر تمام بچه‌ها آمده بودند. رئیس فرهنگ. رؤسای دبیرستان‌ها و تمام معلمین در این جشن شرکت کرده بودند.

قسمت اول خواندن سرود ملی بود این سرود با شرکت

پنججاه نفر از بچه‌ها خوانده شد ، بدازآب در نیامد . وقتی سرود ملی تمام شد و پرده افتاده ما برای لباس پوشیدن به (رخت‌کن) رفتیم دوازده نفر از بچه‌ها روی صحنه ماندند تا قسمت دوم را اجرا کنند . قسمت دوم سرود كودك بود . . ما از توی اطاق رخت‌کن صدای کف زدن و تشویق تماشاچیان را می‌شنیدیم ولی معلم موسیقی از (کر) خواندن بچه‌ها خوشش نیامد و گفت : « این چه جور (کر) خواندن بود ؟ کجا من اینارو بهتون یاد داده بودم ؟ (کر) دو صدائی شده بود ! . ده صدائی ! . »

قسمت سوم رقص چینی بود . دخترها با لباسهای ابریشمی بلندی پوشیده و سینی های بزرگی را با زشت مخصوصی توی دستهایشون حرکت میدادند . پسر ها چشم و ابروشان را بارنگهای مخصوص (گریم) بشکل چینی‌ها در آورده و سبیل‌های بلند و آویزانی پشت لبهایشان چسبانیده بودند .

پرده باز شد معلم موسیقی شروع کرد به پیانو زدن . ما وارد صحنه شدیم . . دخترها پشت سر ما آمدند تو . .

در حالیکه سینی‌ها را روی دست گرفته بودند ، شروع به -
 اجرای رقص کردند . در این اثنا اتفاقی رخ داد ! . دامن
 یکی از دخترها لای شکاف تخته کف سن (صحنه) گیر کرد
 دختره شروع به تفلاکرد تا دامنش را از لای تخته‌ها بیرون
 بکشد ، اما فایده نداشت .. بیشتر زور زد دامنش از کمر جدا
 شد و بزمین افتاد . !

بیچاره دختره با (شورت) وسط صحنه ماند! . صدای
 قهقهه تماشاچیان از توی سالن بلند شد . . معلم
 موسیقی از توی (جاسوفلوری) فریادمی کشید: «پرده را بکشد» .
 ولی هیچکس متوجه او نبود و بحرفش گوش نمیداد . هوش
 و حواس همه متوجه دختره بود ! و بالاخره در میان کف -
 زدنهای تماشاچیان پرده بسته شد ! . با این ترتیب برنامه
 رقص و آواز را حذف کردند و قرار شد نمایش ما اجرا
 گردد .

معلم ما خودش کار (گریم) بچه‌ها را انجام میداد .
 مینا را بقدری خوب گریم کرده بود که عینهو پیره زنان
 هشتاد نود سال بنظر می‌آمد برای (دمیر) هم که دل پدر مرا

بازی میکرد با پنبه يك ریش و سبیل سفید درست کرد . .
 من فقط يك سبیل بایست بگذارم دفعه اول چون (چسب)
 کم زده بود سبیلم گیر نمی آورد و میخواست بیافتد . دوباره
 معلم چسب زیادی روی لب بالائی‌م زد و سبیل را از نو چسباند.
 پس از آنکه (گریم) ها تمام شد معلم ما گفت :
 - دمیر باید يك عینك زره بینی بزند تا بیشتر پیر
 جلوه کند.

قبلا هیچ باین فکر نیفاده بودند و حالا نمیدانستند
 عینك از کجا تهیه کنند .. آقای مدیر عینکش را داده و
 گفت :

- بچه جون خیلی دقت کن عینك را نشکنی . من بدون
 عینك هیچ جائی را نمی بینم .
 وقتی دمیر عینك را بچشمش گذاشت درست شکل
 پیر مردها را پیدا کرد اما عیب کار این بود که هیچ جا را نمیدید.
 وقتی که پرده باز شد دمیر راه را گم کرد ، نمیدانست کجا
 برود من دستش را گرفتم و آرام بطرف سن بردم .
 پرده اول خوب بازی شد ، اما در پرده دوم که من مادرم

را اذیت میکردم و پدرم میبایست مرا نصیحت کند دمیر
 مارا توی سن گم کرده بود! عوض اینکه رویش را بمن
 بکند و حرف بزند رو بدیوار و پشت بمردم ایستاده بود و
 بازی میکرد: «ای فرزند بیچاره‌ام ما برای پرورش تو خیلی
 زحمت کشیدیم.»

من رفتم پهلوش و یواشکی گفتم:

«ما اینجا هستیم!»

اما او متوجه نشد... شروع کردم با سر و صدا مادرم
 را کتک زدم و فحش میدادم تا دمیر بطرف ما برگردد،
 اما بیفایده بود. دمیر داشت با دیوار حرف میزد: «مادرت
 را تزن... خجالت بکش... از خدا بترس... ای اولاد
 ظالم!»

من صدایم را بلندتر کردم... دمیر بازهم که متوجه
 که نشد هیچ! رفت طرف دیوار و مشتش را حواله دیوار
 کرد! آتماشاچی‌ها زدند زیر خنده. من هم خنده‌ام گرفته
 بود...

رلم را فراموش کردم و بلند گفتم:

– پدر من اینجا هستم .

دمیر پسر با هوشی بود جواب داد :

– «نمیخوام روی تو را به بینم» من از تو متنفرم..

ای بچه خائن ..

با خود گفتم این که متوجه شده لابد برمیگردد طرف ما . اما باز هم رویش را برگردانده . گندکار حسابی داشت در میآمد . دمیر مرتب به درو دیوار فحش میداد و من هر دفعه بلندتر داد میزدم : «پدر من اینجا هستم» .

بالاخره بر طبق برنامه من مادرم را کشتم پدرم روی سن افتاد و کور مال دنبال مادرم میگشت ! و میگفت :
«کجائی ؟»

مادرم که دید پدرم پیداش نمیکند کشان کشان بطرف او رفت و گفت : «اینجام : اینجا افتادم مردم!» .

اگر انگشت مردم را می بریدی از زود خنده حالیشان نمیشد ! . توی سالن از سر و صدا و خنده محشری پیا شده بود ! باز هم معلم ما از جاسو فلوری داد کشید : « پرده را ببندین » .

مدیر آمد پشت صحنه و بادمیر دعوا کرد:

این چه مسخره بازی بود در آوردین؟

دمیر گفت:

آقا چکار کنم با عینک جائی را نمی‌دیدم.

- خوب بی‌عینک بازی کن.

معلم ما اعتراض کرد:

همیشه آفا... دو پرده با عینک بازی کرده حالا پرده

سوم که پیرتر شده و مرگش نزدیکه چطور میشه بی‌عینک

بازی کنه؟!

مدیر دید راست میگه گفت:

- پسر جان از زیر شیشه نگاه کن.

دمیر نمیدانست چه جورى از زیر شیشه نگاه کند.

- آقا مدیر به دمیر از زیر شیشه نگاه کردن رایاد

داد و گفت:

- خیلی مواظب باش مبادا عینک را بشکنی!

در پرده سوم هیچ اشتباهی رخ نداد، اما چون

مردم قبلاً خندیده بودند هر حرفی میزدیم (هری) میزدند

زیر خنده .

در این پرده‌من از زندان می‌آمدم بیرون . . . از رفتارم
پشیمان می‌شدم و می‌خواستیم از پدرم تقاضای عفو بکنم .
اینجای نمایش خنده نداشت ولی مردم (کروکر) می‌خندیدند!
وقتی دولا شدم دست پدرم را ببوسم میدانید چی دیدم ؟ .
دیدم يك تاي سبيلم روی زمین افتاد ! با يكتا سبيل كه
نميشد بلند بشوم گفتم :

– پدر بگذار پاهایت را ببوسم .

دراز شدم روی زمین لنکه سبيلم را برداشتم می‌خواستم
به چسبانم اما روی لبم بند نمیشد ، می‌چسباندم دو باره
می‌افتاد ! دیدم همیشه . سبيل را بادستم نگه داشتم و زشت
آدمهائی را گرفتم كه دارند سبيلشان را تاب میدهند ! .
« دمیر ، طبق رلی كه داشت مرا بخشید و مامی بايست
همديگر را بغل كنيم و بصورتش كه نگاه كردم دیدم مثل
سيل اشك از چشمش می‌ریزد ! واقعاً داشت گریه می‌کرد .
تماشاچی‌ها هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند و با تحسین و
سكوت كاملی چشم به صحنه داشتند . تونكو عينك ذره بينی

چشمش را ناراحت کرده و اشکش سرازیر شده !
 دمیر دستهایش را باز کرد همدیگر را بغل زدیم و
 بوسیدیم . . . وقتی از هم جدا شدیم دیدم از ریش های پدرم
 توی صورتش خبری نیست . خواستم سبیلم را تاب بدهم دیدم
 سبیل منم نیست ! اما ریش های دمیر بصورت من چسبیده !!!
 حالا من شکل پدرم شده بودم ! طبق برنامه قرار بود پدرم
 روی زمین بیفتد و بمیرد ! اما او مثل شاخ شمشاد وسط (سن)
 ایستاده بود ! آهسته گفتم :

« دمیر بیفت بمیر ! »

– آخه ریش من پیش تو مونده تو پدر شدی !

– نه، بابا خودت پدری زود باش بمیر .

دمیر باز هم زیر بار نرفت و گفت :

– تو بایستی بمیری .

جمعیت توی سالن باز شروع بخنده کرد ! دیدم زحمات

ما دارد بهدر میرود رفتم جلو گفتم :

– کار را خراب نکن . . . زود باش خود تو بینداز

زمین .

دمیر بازم مردد بود گفت :

میتروسم بیقتم روی زمین عینک مدیر بشکنند ! .

- جهنم.. زود باش بمیر تا این لامصب تمام شه!

دمیره شروع به اجرای نقش کرد و گفت :

- پسر جان من از تو راضی شدم خدا ازت راضی بشه.

این را گفت بعد خیلی خونسرد عینک آقای مدیر را

از چشمش برداشت، بادقت روی میز گذاشت و گفت :

- حالا دارم میمیرم !.

افتاد روی زمین! بازم صدای معلم از توی جاسوفلوری

بلند شد « پرده را بکشین .»

وقتی پرده بسته شد دمیر مثل مرده‌ها از جا بلند شد

و گفت :

- احمد هر دو تا مان بیچاره شدیم آقای مدیر دخل

هر دو مان را میاره ..

با ترس و لرز رفتیم پشت سن. آقای مدیر و معلم از

بسکه خندیده بودند اشک از چشمهایشان سرازیر بود .

مردم هم توی سالن از بسکه کف میزدند سالن بلرزه

افتاده بود! بما دونفر برای نادانی ماُن يك جايزه دادند! و
بر نامه آقای معلم برنده جايزه بهترين نمايشنامه اطفال ۵-۶
تازه من فهميدم که آدم ممکنه از روی نادانی عملی انجام
بدهد که نتيجهاش خیلی بهتر از علم بعضی بچه‌هاست !!
امسال تابستان خوبی در استانبول شروع شده هوا
خیلی خوبست انشاء الله در تعطیلات تابستانی همدیگر را در
استانبول ملاقات میکنیم .
موفقیت را از خداوند خواهانم _ احمد تارباي

مسابقه داستان نویسی بچه‌ها . .

استانبول ۲ ژوئن ۱۹۶۷

خواهر عزیزم زینب، دیروز نامه‌ای وسیله پست برایت فرستادم يك نامه هم امروز میفرستم . اگر با من هم‌عقیده باشی میتوانیم با همکاری یکدیگر کار مهمی انجام بدهیم. شنیده‌ام يك مسابقه داستان نویسی برای بچه‌ها ترتیب داده‌اند، میدانی چه چیزی بنظرم رسیده ؟ نامه‌هایی را که برای هم نوشته‌ایم جمع‌آوری کنیم و بصورت کتاب دریاوریم . قول میدهم از تمام داستانهایی که تا بحال برای بچه‌ها نوشته‌اند خوبتر از آب دریااید و جایزه بهترین داستانهایی کودکان را ببریم .

من تمام نامه‌هایی را که برایم نوشته‌ای جمع کرده‌ام. وانگار تو هم در یکی از نامه‌های پیش نوشته بودی که نامه-

های مرا داخل يك پوشه نگهداری میکنی .. فوراً نظر خودت را برایم بنویس ببینم مایلی در این مسابقه شرکت کنیم یا نه؟. اگر با فکر من موافقی تمام نامه‌هائی را که: برایت نوشته‌ام باپست هوائی برایم بفرست ، چون باید هرچه زودتر تا جاها پرنشده بروم نام نویسی کنم .

توی این مسابقه با نام هر دو نفر شرکت می‌کنیم و مطمئن هستم هر دو برنده میشویم . خواهش میکنم در اینباره چیزی بکسی نگوئی ، دلم میخواهد اگر برنده شدیم بی مقدمه این خبر را بخانواده‌مان بدهیم !. و اگر هم برنده نشدیم لااقل آبرویمان محفوظ بماند و پیش رفقا و فامیل (خیط) نشیم! . سلام مرا به تمام دوستان همکلاسی‌ها برسان .. با کمال بی‌صبری منتظر جواب نامه هستم .

دوست همکلاسی تو- احمد تارباي

اول میثوی ! .

آنکارا ۶ ژوئن ۱۹۶۷

دوست مهربانم احمد ، نامهات چند ساعت پیش بدستم رسید خیلی از فکری که کرده‌ای خوشحال شدم واقعاً عالیست . تمام نامه‌هایت را که جمع آوری کرده‌ام میفرستم فقط يك چیز مرا ناراحت میکند میدانی چی ؟ ما توی این نامه‌ها همه‌اش بمعلم‌ها مان و پدر و مادرمان بد و بیراه گفته‌ایم . وقتی آنها این مطالب را بخوانند تکلیف ما چیست و چه عکس‌العملی نشان خواهند داد ؟!

حالا پدر و مادرهایمان هیچ هر چه دلشان میخواهد عصبانی بشوند تکلیف معلم‌هایمان چه میشود ؟ ! . گمان میکنی هر قدر با انصاف باشند از این حق‌گوئی‌های ما چشم پوشی خواهند نمود و نمره استحقاقی ما را در امتحانات

خواهند داد؟

در هر حال دلم نیامد با فکرت مخالفت کنم . فقط يك
پیشنهاد دارم لااقل برای خودت يك اسم مستعار انتخاب کن
و زیر نامه هایت اسم مستعار بگذار من اسم (زینب) را برای
خودم انتخاب کردم . در مورد برنده شدن ما هم هیچ تردید
نداشته باش مسلماً نفر اول خواهیم شد ، بر فرض هم که باختیم
چه مانعی دارد ؟ چرا (خیط) بشویم ! . اتفاقاً همین حالا
که داشتم نامه هایت را بسته بندی میکردم نگاهی به بعضی
از آنها انداختم واقعا مطالب آنها خیلی خوبست مخصوصاً وقتی
مرتبو منظم و بدنبال هم چاپ شوند با مزه تر خواهند شد .
من تا بحال خیلی داستان مربوط بکودکان خوانده ام ،
قول میدهم هیچکدامشان بخوبی این رمان ما نیست .
اگر رمان ما هم برنده نشود بالاخره تاول میشوی ،
برای اینکه یکروز توهم پدر میشوی و به فرزندانت میگوئی:
«همیشه در کلاس نفر اول بوده ای !»

نمیخواهم دلداریت بدهم ولی با ذوق و علاقه ای که
به نویسندگی داری اطمینان میدهم موفق خواهیم شد .

موفقیت ترا خواستارم به تمام دوستان سلام مرا برسان
زینب یالکر

پیام نویسنده به بچه‌ها ..

بچه‌های عزیز .. تعجب نکنید من تمام شما را مثل
بچه‌های خودم دوست دارم نه تنها شما بچه‌های هموطن بلکه
بچه‌های تمام ممالک روی زمین را دوست دارم .

البته همه‌ی شما متوجه شده‌اید و حقیقت قضایا را
میدانید باز هم میخواهم برای روشن شدن موضوع جریان
را برایتان شرح بدهم .

نامه‌هایی که با زبان ساده و خودمانی از قول
زینب و احمد در این کتاب مطالعه فرمودید در واقع حقیقت
ندارد آنها را من نوشته‌ام و این اسم‌ها را هم از خودم در آورده‌ام
البته شما خوب میدانید که دو نفر شاگرد کلاس پنجم ابتدائی
نمیتوانند نامه‌های باین روانی و خوبی بنویسند ولی اطمینان
دارم اگر شما نامه‌هایی را که بدوستانان مینویسید جمع آوری

کنید موضوع آنها از این داستان‌های من خیلی جالبتر خواهد بود. برای اینکه شما در نوشته‌های خودتان حقیقت را منعکس خواهید ساخت و داستان‌های شما سراسر حقیقت و راستی میباشد.

این بزرگترین فرق کودکان با بزرگان است روح شما هنوز به دوروثی و فریب‌ها و نیرنگ‌ها آلوده نشده است. در این کتاب من کوشیده‌ام خودم را بجای شما بگذارم و از زبان شما حقایقی را بازگو کنم، نمیدانم چقدر توفیق پیدا کردم.. بنظر خودم خیلی درست از آب درنیامد، چون بین بزرگسالان و خردسالان سالهای زیادی فاصله است و در خلال هر لحظه از این سالها تغییرات زیادی در روح و فکر آدم‌ها رخ میدهد و خیلی چیزها فراموش میشود.

در حقیقت این رمان که از نامه‌های احمد و زینب درست شده در مسابقه کتابهای کودکان شرکت داده شد و جایزه اول را بدست آورد.

انتقادهائی که من در این کتاب نوشته‌ام شبیه نصایحی است که بزرگترها به کوچکترها میدهند. بزرگ‌ها از خواندن

این داستان‌ها زیاد خوشحال نمی‌شوند ولی چه میشود کرد خیلی انصاف و واقع‌بینی میخواهد تا انسان به اشتباه خود پی ببرد و معایبی که مردم در او می‌بینند و گوشزد میکنند بپذیرد .

يك موضوع ديگر را هم بايد براي‌تان بنويسم : من در اين كتاب و در خلال اين داستان‌ها شما بچه‌های عزيز را بنظر آدم‌های بزرگ نگاه کرده‌ام .. و در ضمن گوشیده‌ام به- زبان خودتان مطلب را اداکنم بهمین جهت است که منظور مرا کاملا درك می‌کنید و می‌فهمید چه میخواسته‌ام بگویم . این همان چیزی بوده که من میخواسته‌ام و امیدوارم قلب کوچک شما که مثل آینه صاف و پاکیزه است با درك این زشتی‌ها هرگز به زشتی صفات بد تیره نگردد و متوجه باشید کار بد بد است چه از معلم آدم سر بزند .. و چه از پدر و مادر طفل که عزیزترین کس او هستند .. عبرت بگیرید و هرگز گرد کارهای بد نگردید .

در خانه موفقیت شما را آرزو میکنم .

عزيز نسين

از آثار عزیز نسین ترجمه آقای رضا همراه
که بوسیله انتشارات فروغی منتشر شده

- ۱ - پنجه
- ۲ - مگر تو مملکت شما خر نیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱ - مرض قند
- ۱۲ - عشق آتشین

تحت شماره ۷۵۲ تاریخ ۵۳/۶/۱۴ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

۱۳۵۳



بها ۶۰ ریال

